

پسر بیر

(ویژه نوجوانان)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

اسفند ۱۳۹۵

ردیف	عنوان داستان	نویسنده	صفحه
۱	آبسولوم ؛ پری مهربان	دانکن ویلز	۳
۲	مراقبت از گارگویل	والری هاردین	۹
۳	لباس محلی سامر	گری اسمیت	۱۴
۴	آبگیر "مک فیگل بی"	کارول مور	۱۹
۵	پسر بیر	ترزاینگ	۲۴
۶	نگرشی نوین	کارول مور	۳۰
۷	آویزه های رنگی	جین آچاپیت	۳۸
۸	اسلیور پت	کارول مور	۴۱
۹	کوچکترین شوالیه	کارول مور	۵۰
۱۰	آدین ؛ عزیزترین دوستم	وانیا آزیودو	۵۹
۱۱	لومپلوی	چیریل پیرسون	۶۲
۱۲	هنرمند بزرگ	کارول مور	۶۶
۱۳	افسانه یک دوستی	کارول مور	۷۰
۱۴	صدای باد	کارول مور	۸۹
۱۵	آنسوی خط	آلیسون راندال	۹۸
۱۶	هانسل و گریتل	برادرز گریم	۱۰۴
۱۷	خاکستر بین	باربارا فریدمن	۱۱۴
۱۸	چهره های درون بشکه	باربارا فریدمن	۱۱۷
۱۹			
۲۰			
۲۱			
۲۲			
۲۳			
۲۴			
۲۵			
۲۶			
۲۷			
۲۸			
۲۹			
۳۰			

آبسولوم ؛ پری مهربان (Absulum , The reindeer elf)

نویسنده : دانکن ویلز (Duncan Wells)

تصویرگر : کارول مور (Carol Moore)

جن ها و پری ها بعنوان موجوداتی افسانه ای از دوران های بسیار کهن در داستان ها و روایات حضور داشته اند و به ترتیب مظهر بدی ها و خوبی ها برای انسان ها بوده اند . این داستان نیز در مورد یک پری مهربان بنام "آبسولوم" است که به انسان ها خدمت می کرد و از این کار لذت می برد .

"آبسولوم" در یک انبار غله بسیار قدیمی خدمت می کرد و مجبور بود که برای پاکیزه نگهداشتن آنجا تمام روزها را بسختی کار کند . او برای اینکه محیط کارش کثیف نباشد ، مدام همه گوشه ها و شکاف های این مکان قدیمی را جارو می کرد و آشغال هایش را جمع آوری و در محلی بیرون از انبار تخلیه می کرد سپس کف انبار را می سایید و صیقل می داد و اثاثیه ها و وسایل قدیمی را برق می انداخت .



"آبسولوم" همچنین وظیفه تیمار کردن اسب ها را هم بر عهده داشت . او بدن اسب ها را با آب می شست سپس آنها را با کهنه ای خشک می کرد . او به بدن آنها برس می کشید و تلاش می کرد تا آغل هایشان مدام پر از علوفه تازه باشند .

پخت و پز غذا نیز از دیگر کارهایی بود که او انجام می داد .

"آبسولوم" به این کارها عادت کرده بود و آنها را هر صبحگاهان پس از بیدار شدن مجدداً تکرار می کرد .

"آبسولوم" نقش دکنتر و پرستار را هم بازی می کرد . او از تمام کسانی که در انبار غله کار می کردند ، بخوبی مواظبت می کرد و تلاش داشت تا هر گاه مریض شدند ، مداوا گردند و سریعتر از بستر بیماری برخیزند . بعلاوه او کالسکه را مرتباً تعمیر می کرد و به مرمت افسارها و لگام ها همت می گماشت و هر روز چرک هایشان را با پارچه مرطوبی که بر روی آنها می کشید ، تمیز می نمود .

"آبسولوم" از شدت کار کردن بسیار لاغر و استخوانی می نمود ولیکن بنظر می رسید که کسی توجهی به این موضوع ندارد .

در حقیقت پری های زیاد دیگری هم در کارگاه های شهر "سانتا" مشغول بکار بودند . آنها اغلب اوقات فراغت را با رقص و آواز می گذرانند و منتظر آمدن "سانتا کلاوس" (مشابه بابا نوئل) در شب عید میلاد مسیح می بودند . آنها خود را به شکل اسباب بازی های مورد پسند بچه ها در می آوردند و به مردم لبخند می زدند و تلاش می کردند که در خوشحال نمودن مردم بویژه کودکان نقشی داشته باشند .

"آبسولوم" یکروز خبر خوشی دریافت کرد و آن اینکه از این پس اگر مایل باشد، می تواند به آرزویش بعنوان کار در یک کارگاه ساخت عروسک های کریسمس برسد اما این موضوع یک اشکال داشت و آن اینکه کارگران کارگاه های عروسک سازی باید باسواد و قد بلند می بودند درحالیکه "آبسولوم" چنین نبود . او همواره بحال کارگران کارگاه ها غبطه می خورد و می اندیشید که چرا باید در یک انبار قدیمی بکار گرفته شود .

نزدیک شب عید سال نو بود و انگار حادثی در حال رخدادن بودند . سورتمه "سانتا" بر فراز زمین به پرواز در آمده بود . باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و دانه های درشت برف با تانی و پیچ و تاب بر روی زمین می باریدند و دیوارها و پشت بام ها را سفید پوش می ساختند بطوریکه همگی ساکنین انبار قدیمی انتظار وقایع ناگواری را در آن شب تیره و هولناک می کشیدند .

در تمام این مدت ، حشرات درون انبار بدون ترس و بیم در اطراف روشنایی چراغ به پرواز در آمده بودند . در این زمان کولاک شدید باد و برف شروع به وزیدن کرد و همه چیز را به لرزه در آورد . "آبسولوم" تلاش می کرد تا از تمامی جوانب با خبر باشد زیرا او سراسر سال را مشتاق فرارسیدن چنین لحظه ای می ماند .

"آبسولوم" به ناگهان دید که در آسمان بالای سرش چیزهایی به همراه یک سورتمه در حال چرخیدن بدور همدیگر هستند بطوریکه آنها در یک لحظه با نوک درختی برخورد کردند و در نتیجه سورتمه به شدت با زمین برخورد کرد . سورتمه قدیمی در اثر برخورد با زمین دچار شکستگی شد چنانکه بسیاری از قسمت هایش خرد شدند . قطعات ریز و درشت سورتمه در گوشه و کنار محل برخورد به چشم می خوردند . هدایای کریسمس از بسته های پاره شده ، به خارج پرتاب گردیدند . روبان های هدایا بر روی شاخه های درخت درهم تنیده بودند و "سانتا کلاوس" نیز بر سطح زمین خیس جنگل دراز کشیده بود و بخوبی می شد حدث زد که در اثر برخورد با زمین دچار صدمه شده است اما هیچکس نمی دانست که چگونه باید از او مراقبت نمود .



همگی حاضرین بر اطرافش گرد آمدند و صدایش می زدند : آه ، "سانتا کلاوس" ، "سانتا کلاوس" بلند شوید اما از "سانتا کلاوس" هیچگونه جنبش و صدایی برنخاست بطوریکه تمامی شاهدان با نگرانی ب فکر فرو رفتند : که حالا چه باید بکنند ؟

آسمان کاملاً تیره و تاریک بود و هیچگونه نوری از ماه و ستارگان به چشم نمی خورد . آنهایی که در آنجا جمع شده بودند ، برای گرم نگهداشتن "سانتا کلاوس" که بر روی زمین افتاده بود ، اقدام به پوشاندن سراسر بدنش تا نزدیک ریش های بلندش با شاخ و برگ های کوچک درختان نمودند . در همین موقع یکی از حاضرین فریاد زد : آیا فقط "آبسولوم" شاهد این ماجرا بوده است ؟

سپس ناگهان همگی به نجوا پرداختند : "آبسولوم" ، آه "آبسولوم" ؛ آیا کسی می داند که او اینک کجاست ؟

آنگاه همگی یکصدا فریاد زدند : "آبسولوم" ، "آبسولوم" ، آیا صدای ما را می شنوی ؟

یکدفعه ستاره ای در آسمان آن شب تاریک و طوفانی به نور افشانی پرداخت و به سمت زمین نزدیک و نزدیک تر شد و سرانجام در کنار "سانتا کلاوس" بر زمین فرود آمد .

تمامی حاضرین قدمی به عقب برداشتند . نفس ها از آنچه شاهدش بودند ، در سینه ها بند آمده بود . آنها دیدند

که "آبسولوم" ستاره ای را برای نورافشانی از آسمان به همراه آورده است .

"آبسولوم" ستاره را بر روی درختی قرار داد بطوریکه تمامی آسمان اطراف را در شب کریسمس مملو از نور

نمود سپس "آبسولوم" با سایرین به کنار "سانتا کلاوس" رفتند . او در کنار "سانتا" زانو زد و وقتی چندین دفعه

نفس خود را به درون دهان "سانتا" دمید ، اندکی بعد "سانتا" چشمهایش را گشود ، نگاهی به اطراف انداخت و

به آرامی گفت : "آبسولوم" ، آیا براستی توئی ؟

"آبسولوم" جوابی نداد زیرا کارهای زیادی بودند که هنوز می بایست به انجام برسند .



"آبسولوم" ایستاد و دستانش را جلوی دهانش گذاشت و اجازه داد تا جیغش خارج شود و تمامی جنگل را فرا گیرد و سپس کوه ها و درّه ها را ببیند . او این جیغ را که فریادی برای فراخواندن بود ، در دوران جوانی از فردی ناشناس و فرزانه آموخته بود . این جیغ برای پاسخگویی و همچنین فراخوانی افراد خوب و مهربان در یک محل بود و بدین طریق هر موجود زنده ای که در آن حوالی درون خانه های روستایی ، غارها ، آشیانه ها ، بر فراز درختان و یا هر پناهگاه دیگری زندگی می کردند ، برای کمک حاضر می شدند .

ثانیه هایی طول نکشید که موش های صحرایی ، سنجاب ها و آهوها در صحنه حاضر گردیدند . راکون ها ، روباه ها و گربه های وحشی هم آمدند و پرندگان زیادی از فراز درختان بر زمین جستند و سپس با آمدن خرگوش ها بر جمعیت آنها آنچنان افزوده شد که جای سوزن انداختن نبود . همگی آنها برای کمک به "آبسولوم" و "سانتا کلاوس" آمده بودند .

تمامی قطعات سورتمه از گوشه و کنار جمع آوری و به نزد "آبسولوم" آورده شدند و او هم با تلاش فراوان سعی داشت که هر قطعه را در جای سابقش قرار دهد .

افسار بریده شده و قطعاتش در هم تنیده شده بودند .

چرخ ها دو تکه شده بودند بطوریکه "آبسولوم" حقیقتاً نمی دانست که چه باید بکند ؟

همچنانکه "آبسولوم" در تعمیر سورتمه می کوشید ، به جمع آوری اسباب بازیها و هدایایی می پرداخت که تماماً در اثر وزش باد به هر گوشه پرت شده بودند . آنها تمامی اسباب بازیها را در لفاف هایشان می پیچیدند و روی آنها را با روبان گره می زدند و در خورجین می چیدند .

با این اقدامات بود که کم کم سورتمه به حالت اولش برگشت و آنها خورجین هدایا را بر رویش نهادند و کمک کردند تا "سانتا کلاوس" بر روی پاهایش به ایستد و به آرامی سوار سورتمه اش شود سپس تمامی کسانی که کمک کرده بودند ، کمی از سورتمه دور شدند و سورتمه با سوار شدن "آبسولوم" آماده حرکت شد .

"آبسولوم" بلافاصله بر روی صندلی وسط سورت‌مه نشست و گفت که باید "سانتا" را به خانه اش برساند . او سپس فرمان حرکت را صادر کرد . با فرمان "آبسولوم" ، سورت‌مه از زمین برخاست و به پرواز در آمد و درحالی‌که گوزن ها و خرگوش ها آنرا به دنبال می کشیدند و "آبسولوم" و "سانتا" در وسط سورت‌مه نشسته بودند ، مستقیماً به سوی آسمان رفت .



اینکه آنها چگونه به پروازشان ادامه دادند ؟ و چه مدت پرواز کردند ؟ هنوز کسی نمی داند اما اگر بپرسند که آیا سرانجام به منزل رسیدند ؟ باید پاسخ داد که : بله ، آنها به خانه "سانتا" رسیدند و هر چه سریعتر او را به داخل خانه اش بردند .

خانم "کلاوس" از آنها استقبال کرد و از "آبسولوم" بواسطه کمک به شوهرش تشکر نمود . او از هر دوی آنها با سوپ جوجه گرم پذیرایی کرد ولی پس از صرف شام رو کرد به "آبسولوم" و گفت : می دانی که هدایای شب عید هنوز بر روی سورت‌مه مانده اند و تو تنها کسی هستی که می توانی آنها را به صاحبانشان برسانی . "آبسولوم" نگاهی به خانم "کلاوس" انداخت . او می دانست که خانم "کلاوس" در جریان تمام امور است و مورد اعتماد شوهرش می باشد اما او بجای اینکه فرمان او را بفوریت اجرا کند ، بلافاصله سوار سورت‌مه شد و آنرا به انبار غله قدیمی منتقل نمود . او تمام شب و سراسر روز بعد را سعی کرد تا کلیه صدماتی را که به هدایا وارد شده بود ، ترمیم نماید لذا تک تک هدایا و اسباب بازیها را از جعبه ها خارج نمود و پس از واریسی ، تمیز و مرتب کردن مجدداً به حالت اول برگردانید .

"آبسولوم" پس از اینکه از سلامت امور مطمئن شد ، به تحویل دادن هدایا به صاحبانشان بر طبق آدرس هایی که بر روی بسته ها بودند ، پرداخت . او سعی نمود که تمامی کارها را مطابق میل "سانتا کلاوس" و درست مثل او انجام دهد .



"آبسولوم" هیچگاه در تمامی زندگی اش در صدد آسیب رسانی به انسان ها بر نیامد . او همواره دوست داشت که مثل سایر پری ها برای جامعه انسان ها مفید واقع شود و وظیفه اش را بخوبی به انجام برساند . آیا حالا متوجه شدید که "آبسولوم" چرا و با چه نیّتی برای سالهای مدید در انبار غله قدیمی کار می کرد ???

مراقبت از گارگویل (Grow your own gargoyle)

نویسنده : والرئ هاردین (Valerie Hardin)

تصویرگر : کارول مور (Carol Moore)

"وندی" کتاب طنزی با عنوان "خواهران دست و پا چلفتی" را محکم در دستانش گرفته و درحالیکه آنرا به سینه اش می فشرد ، منتظر آمدن پستی در جلوی خانه نشسته بود . او اسامی تمام چیزهایی را که مجاز به خریدنشان بود و به شرکت فروشنده سفارش داده بود ، بر روی تکه کاغذی یادداشت کرده و آن را در داخل کتاب به همراه داشت . چیزهایی که او سفارش داده بود شامل : ماهی پرنده آکواریومی ، عروسک رقصنده ، حیوان خانگی مخصوص صخره ها ، سوپر قهرمانان گنده و برخی دیگر بودند که مشخصات همگی آنها را از آگهی های مجلات ویژه کودکان و نوجوانان گردآوری کرده بود .

با آمدن مأمور پست ، او هم به طرف صندوق پست خانگی دوید و از خوشحالی فریاد زد :

"سوپر قهرمانان گنده ام اینجا هستند ."



"وندی" شروع به باز کردن جعبه کرد اما آنها کوچکتر از آن چیزهایی بودند که وی در آگهی ها دیده بود

درحالیکه اینک با حروف درشتی بر روی جعبه ها درج شده بود : " در اندازه واقعی نیستند ."

همچنین چیزهای دیگری هم که برایش ارسال شده بودند ، بخوبی کار نمی کردند مثلاً هیچکدام از عروسک ها باتری نداشتند و زمانی هم که به آنها باتری زده شد ، پس از ۲ ساعت شکستند و کاملاً از کار افتادند .

حیوان دست آموز صخره ای که نوعی مارمولک بود ، درون جعبه اش مرده بود و تقریباً تمامی اسباب بازیها و وسایلی که دریافت کرده بود ، بکلی آسیب دیده بودند لذا بصورت توده ای بی مصرف بر روی تختخوابش دیده می شدند .

"وندی" با ناراحتی بر روی کف اتاقش چمباتمه زد و اخم هایش را در هم کشید . او آنقدر عصبانی و ناراحت بود که بغض راه گلویش را بسته بود .

در این هنگام ضربه ای آرام به درب اتاقش خورد و مادرش که در آستانه درب دیده می شد ، با مهربانی پرسید: "آیا می توانم داخل شوم ؟"

"وندی" سرش را بعلامت "بله" تکان داد .

مادر وارد اتاق شد . او برخی از اسباب بازیها را که غالباً شکسته شده بودند ، از روی تختخواب جابجا کرد سپس به آرامی بر روی لبه تختخواب "وندی" نشست درحالیکه جعبه کوچکی در دستانش داشت .

مادر گفت : بیا و نظری به داخل این جعبه ببنداز تا شاید فعلاً نیازی به خرید اسباب بازی جدید نداشته باشی. "وندی" جعبه را گرفت و نوشته رویش را خواند : "شرکت توزیع حیوانات زنده و عجیب "

"وندی" زیر لب زمزمه کرد : من اصلاً این سفارش را از یاد برده بودم .

او جعبه را گشود و در داخلش ۲ موجود کوچک و عجیب موسوم به "گارگویل" با گوش های دراز به همراه تکه ای کاغذ یادداشت دید که بر رویش نوشته شده بود :

"اینگونه می توانید "گارگویل" خود را رشد دهید :

مرحله ۱) هر یک از "گارگویل ها" را در داخل یک کاسه پر از آب قرار دهید . کاسه ها باید کمی از اندازه "گارگویل ها" بزرگتر باشند زیرا آنها نیازمند فضایی برای رشد کردن هستند .

مرحله ۲) چند ساعت صبر کنید تا در این مدت "گارگویل ها" به بیش از ۲ برابر اندازه کنونی رشد یابند.

مرحله ۳) آنها را از کاسه ها خارج نمائید و به نرمی با حوله خشک کنید .

تذکر : "گارگویل ها" در ابتدا بسیار آخمو هستند لذا بهتر است آنها را با فعالیت هایی که خیلی دوست دارند ، مشغول کنید مثلاً آنها را به پیک نیک ببرید و یا سرشان را با بازی گرگم به هوا گرم نمائید . ضمناً آنها قادر به پرواز نیستند بنابراین آنها را هیچگاه به هوا پرتاب نکنید تا صدمه ای نبینند.

"وندی" لبخندی از رضایتمندی زد و تمامی اسباب بازیهای بُنجل قبلی را از روی تختخوابش جمع نمود .

او اندیشید که : من باید تمام تلاشم را بکار ببرم . من فکر می کنم که دوستم "استایسی" که مدتی است رفتارهای عجیب دارد و با من بازی نمی کند هم یک اسباب بازی اسفنجی نظیر همین ها دارد و آنرا رشد داده است .

"وندی" رو کرد به مادرش و گفت : مامان ، می توانی ۲ کاسه پُر از آب به من بدهی ؟

مادر گفت : بله اما باید قول بدهی که اتاقت را خیس و کثیف نکنی .

"وندی" کاسه ها را گرفت و "گارگویل های" کوچولو را به آرامی درون آنها گذاشت .



"وندی" پس از فراغت از این کارها مدتی را به استراحت پرداخت .

او در تفکراتش مجسم کرد که "گارگویل ها" بزرگ و بزرگتر شده اند ، آنقدر که به اندازه خانه آنها بنظر می رسند و همه مردم با تعجب مجذوب تماشای آنها هستند .

در این موقع به ناگهان "وندی" احساس کرد که جسم مرطوبی را در کنار گوش خود احساس می کند . پس یکمرتبه از جا برخاست و مشاهده کرد که "گارگویل ها" از کاسه ها خارج شده اند و اینک در کنارش بر بستر خوابیده اند .

یکی از "گارگویل ها" امرانه گفت : مرا خشک کنید .

آنگاه "گارگویل" دوّمی هم گفت : نه ، بهتر است اوّل مرا خشک کنید .

"وندی" اصلاً تعجب نکرد و مثل همیشه جیغ نکشید زیرا در برگه راهنما نوشته شده بود که : "گارگویل ها" بسیار بداخلاق هستند . پس درحالیکه بدن آنها را با حوله اش خشک می کرد ، گفت : باشد ، هر دو نفر شما را با همدیگر خشک می کنم .

"وندی" برای آنها اسم انتخاب کرد . او اوّلی را "لیستر" و دوّمی را "تینا" نامید زیرا یکی از آنها پسر و دیگری دختر بودند .

آنروز وقتی که "وندی" کیف و کتابهایش را برداشت و به مدرسه رفت ، "گارگویل ها" هم بر روی بالش هایش پریدند و با هم به نزاع پرداختند بطوریکه اتاق "وندی" را به یک میدان جنگ تبدیل کردند .

مادر "وندی" ساعاتی بعد به اتاق دخترش آمد و با دیدن اوضاع گفت : "وندی" ، تو باید اتاقت را به خوبی مرتب کنی زیرا پدرت همیشه از بهم ریختگی اتاقت شکایت دارد و عصبانی می شود .

"وندی" گفت : امّا مامان ، این بهم ریختگی ها را "لیستر" و "تینا" انجام داده اند .

مادرش گفت : درسته اما آنها "گارگویل های" تو هستند و مسئولیت آنها با شماست .
 "وندی" قبل از رفتنش به "گارگویل ها" چندین مداد رنگی و کاغذ داده بود ولی آنها در این مدت تمامی دیوارهای اتاقش را با مدادها نقاشی کرده بودند بطوریکه "وندی" ساعت ها طول کشید تا تمامی دیوارها را پاک کند .



پس از تمامی زحماتی که "وندی" برای تمیز و مرتب کردن اتاقش کشید ، تازه متوجه شد که مقداری آدامس بادکنکی به بال های "لیستر" چسبیده است پس با دقت فراوان سعی کرد تا بال هایش را تمیز کند .



"تینا" گفت : اینجا خیلی به ما خوش می گذرد و اصلاً احساس دلتنگی نمی کنیم اما در جاهای دیگر اغلب بچه ها خیلی زود پشیمان می شوند و امثال ما را فوراً به شرکت ارسال کننده بر می گردانند .
 "وندی" پرسید : آن بچه ها حتماً درخواست پس گرفتن پولشان را هم می کنند ؟

"لیستر" گفت: نه خیر، تازه باید مقدار دیگری هم به شرکت پرداخت کنند تا شرکت راضی شود و مجدداً ما را تحویل بگیرد.

"تینا" صدایش را بلند کرد و گفت: البته سایر "گارگویل ها" به اندازه ما خوش اخلاق نیستند و اغلب آنها بسیار اخمو و عصبانی هستند اما اینکه ما خیلی باهات راه می آئیم، بخاطر این است که از اینجا خوشمان آمده است و اصلاً نمی خواهیم که اینجا را ترک کنیم. در ضمن تو را هم دوست داریم.

"وندی" پاسخ داد: بسیار خوب، در حقیقت من در اینجا دو موجود خیلی شیطان دارم که عاشق بهم ریختن متکاهایم هستند.

"تینا" لبخندی زد و گفت: ما دیگر وسایلت را بهم نمی ریزیم.

"وندی" گفت: من هم در صورتیکه مواظب باشید، اجازه می دهم که با بالش ها بازی کنید و بر روی آنها استراحت نمائید.

"گارگویلها" با شنیدن این حرف ها خوشحال شدند و بفوریت متکاهای را با همدیگر به بالا انداختند و یکصدا آواز خواندند ولی پس از اینکه از بازی دست کشیدند به مرتب کردن وسایل پرداختند.

مادر لحظاتی بعد برای "وندی"، "لیستر" و "تینا" هر کدام فنجان شكلات داغ و شیرینی مربایی آورد و آنها مشغول خوردن شدند. خیلی زود پس از خوردن شكلات و شیرینی بود که صدای خرناس های "تینا" بلند شد. "لیستر" گفت: "وندی"، آیا ممکنه که شما "گارگویل های" بیشتری سفارش بدهی؟

"وندی" با صدای خسته و آهسته ای گفت: نه، من فعلاً اجازه داشتن بیشتر از ۲ "گارگویل" را ندارم. او این حرف ها را زد و سپس به آرامی چشم هایش را بست و در کنار دوستان جدید و کوچولوش با آرامشی وصف ناپذیر به خواب رفت.



"لباس محلی سامر" (Somers Kente)

نویسنده : "گری اسمیت" (Geary Smith)

پیشگفتار :

غروب یکروز با آغاز تیرگی هوا ، گروهی از مردم روستای کوچکی در کشور "غنا" بنام "آسانته" در اطراف آتشی بزرگ گرد هم آمدند. دقایقی بعد ، پیرزن موقری وارد شد و در میان جمع نشست. سکوت کاملی همه جا را فرا گرفته بود زیرا او لباس محلی مخصوصی که از جنس جاجیم سبز و قرمز بود و "کنته" نامیده می شد را بر دوش انداخته بود. پیرزن همواره از پوشیدن "کنته" بخود می بالید لذا اینک آن را کاملاً به دور خویش پیچیده بود. پیرزن تصوّر می کرد که "کنته" قدرت عجیبی دارد آنچنانکه او را در نظر مردم از یک پیرزن حرّاف بسان قصّه گویی دوست داشتندی و محبوب تجسم می بخشد. هر زمان که او به بازگویی داستان هایی از شجاعت ها و قهرمانی های افسانه ای مردم "آسانته" لب می گشود ، تمامی افراد حاضر سکوت اختیار می نمودند. در آن شب بنظر می رسید که حتی جانوران نیز کاملاً بی حرکت و ساکت شده اند. این واقعه در حدود چهارصد سال پیش رخ داده بود. آن زمان که تاجران برده به این روستا می آمدند و یکی یکی مردم "آسانته" را بدام انداخته و می دزدیدند سپس آنها را به درون دهلیزهای تنگ و تاریک کشتی های حمل برده می کشاندند. کشتی ها آنگاه بادبان بر می افراشتند و سفر دریایی خویش را برای گذشتن از اقیانوس پهناور و رساندن برده ها جهت فروش به آمریکا آغاز می نمودند. اینچنین بود که :
زبان و فرهنگ آنها دچار زوال می شد.
علائق و رسوم آنها نابود می گردید.
اسامی اصلی آنها نادیده انگاشته می شد و
جادوی "کنته" را از آنان می دزدیدند.



در شهر کوچکی در ایالت "تگزاس" آمریکا، افسردگی و دلتنگی حاصل از حضور ابرهای تیره بر فراز مزرعه کوچک "اسمیت" گسترش یافته بود. مزرعه "اسمیت" با مساحت ۲/۵ هکتار در فاصله بین دو درخت نارون که سنال بزرگ قرار داشت.

آن روز بسیار غم آلود بود زیرا مادر خانواده "اسمیت" با ملایمت و تأنی به تا کردن لباس راه راه خاکستری اش درون چمدان می پرداخت. او سپس به تا کردن لباس آبی مخصوص کلیسا اقدام نمود و در پایان بلوز آبی رنگش را تا کرد. مادر فقط يك دست لباس برای کار کردن و یکدست لباس برای اوقات خاص و یا حضور در کلیسا داشت.

آن زمان اوقات سختی را خانواده ها می گذراندند زیرا اواخر جنگ های داخلی آمریکا بود و آنها هیچ پولی در بساط نداشتند.

"سامر" پرسید: مادر، چرا باید اینجا را اینگونه ترك نمایی؟ چرا همراه من، مادر بزرگ و "جسیکا" همین جا نمی مانی؟

مادر گفت: فرصت های شغلی زیادی در شهر وجود دارند زیرا در اثر وقوع جنگ هنوز هم بسیاری از مردان از خانه هایشان دور مانده اند و این موضوع بدین معنی است که کارهای بیشتری را به زنان محول می کنند بنابراین ممکن است بتوانم کار مناسبی در راه آهن و یا در کارخانه فولاد بیابم.

"سامر" گفت: گاهی اوقات از فقیر بودن خودمان متنفر می شوم. چرا ما مجبوریم اینچنین فقیر باشیم؟

مادر گفت: نگران نباش. همه چیز درست می شود. ما باید به خداوند قادر متعال ایمان داشته باشیم و بدانیم که او هر چیز را که احتیاج داشته باشیم، برایمان فراهم می سازد.

همچنان که مادر چمدانش را می بست و آخرین تسمه آن را محکم می کرد، اشک ها به آرامی از گونه های

"سامر" روان می گردیدند و بر کف چوبی و غبار گرفته اتاق فرود می آمدند.

"سامر" گفت: مادر، من برای شما دلتنگ می شوم. فکر می کنید که چه زمانی قادر به بازگشت به خانه هستید؟

مادر پاسخ داد: هرگاه آنقدر پول بدست آوردم که بتوانیم سراسر سال را بخوبی بگذرانیم، به خانه بر می گردم.

پس تا آن موقع باید سعی کنی که در کارهای خانه به "جسیکا" و مادر بزرگ کمک نمایی. من هم سعی می کنم که مرتباً برایتان نامه و پول بفرستم.

"سامر" زمانیکه مادرش به آرامی سوار کامیون کهنه آقای "جکسون" شد و دستی برایش به رسم خداحافظی

تکان داد، به شدت احساس دلتنگی و تنهایی کرد. در پشت کامیون علاوه بر مادر "سامر" تعداد دیگری از افراد بودند که برای جستجوی کار و کسب درآمد به شهر می رفتند.

"جسیکا" به "سامر" گفت: برو بازی کن ولی از اطراف خانه دور نشو.

"جسیکا" سعی کرد تا اندکی به "سامر" دلخوشی و امیدواری بدهد و بدینگونه او را از فکر رفتن مادر رهایی بخشد ولیکن "سامر" بهیچوجه حوصله بازی کردن نداشت.

"سامر" شب اول را کنار پنجره نشست و فقط به مادرش و زمانیکه او مجدداً به خانه بر خواهد گشت، فکر کرد.

"سامر" تمام آن شب را در کنار پنجره ماند و به ستاره ها خیره شد. او سعی داشت تا آنها را یکی یکی بشمارد.

او حتی زمانیکه خوابش برد، همانجا بر درگاه پنجره تکیه داشت.

هفته ها طی شدند و "سامر" و "جسیکا" اوقات خود را به کار کردن و بازی در اطراف خانه می گذراندند.

یکروز صبح، "سامر" از صدای قدم هایی که به رختخوابش نزدیک و نزدیک تر می شدند، بیدار شد.

مادر بزرگ گفت: دختر کوچولو، پاشو تا به شکار برویم. مادر بزرگ "سامر" همیشه او را دختر کوچولو

صدا می زد.

مادر بزرگ ادامه داد : شاید بتوانیم پرنده و یا جانور دیگری را شکار کنیم تا اگر مادرت به خانه برگشت، برایش غذا درست نمائیم.

"سامر" مقداری برنج و لوبیا قرمز خورد زیرا آن زمان گوشت به شدت کمیاب شده بود.

غالباً مادر "سامر" در صبحگاهان برای شکار می رفت و "سامر" اوقات خوشی را با مادر بزرگ می گذرانید تا موقعی که جانوران شکار شده مادر را ببینند.

در حدود یک ساعت بعد، مادر بزرگ یک سگ آبی را در تیررس تفنگ مشاهده کرد و پس از نشانه گیری بلافاصله آتش کرد. بعد از شکار سگ آبی ، "سامر" توانست فریاد گرازهای وحشی گرسنه را از فواصل نسبتاً دور بشنود که در جستجوی غذا بودند.

مادر بزرگ فریاد زد : دختر کوچولو ، بیا برویم. باید سریع تر از این منطقه دور شویم.

"سامر" و مادر بزرگ درحالیکه سگ آبی شکار شده را به همراه داشتند، بسوی خانه به راه افتادند.

"سامر" پرسید : مادر بزرگ ، فکر می کنی که چه موقع به خانه برسیم ؟

مادر بزرگ پاسخ داد : به زودی ولی دقیقاً نمی دانم .

او سپس ادامه داد : "سامر" ، تو با انجام بسیاری از کارهای خانه و مزرعه حقیقتاً به من کمک می کنی.

آن شب "سامر" صداهایی از سرفه های خشک و شدید مادر بزرگ شنید که در اتاق خوابش آرمیده بود.

"سامر" ابتدا فکر کرد که موضوع چندان مهم و جدی نیست تا اینکه صبح روز بعد مادر بزرگ بموقع از

رختخواب بلند نشد. مادر بزرگ با اینکه دو عدد لحاف را به خودش پیچیده بود، همچنان از تب به خود می لرزید.

مادر بزرگ گفت : دختر کوچولو، من مریض شده ام بنابراین برو و خانم "تونی" را که در پائین جاده زندگی می کند، با خودت به اینجا بیاور.

خانم "تونی" زنی میانسال بود که امور پزشکی مردم منطقه را انجام می داد.

"سامر" سریعاً لباس هایش را پوشید و در هوای خنک صبحگاهی از خانه خارج شد و دوان دوان روانه خانه خانم "تونی" گردید.

در حدود ۳ کیلومتر تا خانه خانم "تونی" فاصله بود اما "سامر" از راهی میانبر خبر داشت که او در هنگام

بازی با سایر بچه ها یافته بود. بمحض اینکه "سامر" بر درب خانه نواخت، خانم "تونی" مشغول پختن برنج و لوبیا قرمز روزانه اش در آشپزخانه بود.

"سامر" فریاد زد : خانم "تونی" ، خانم "تونی" ، مادر بزرگم سخت مریض است و نیاز به کمک شما دارد.

خانم "تونی" به سمت درب خانه دوید تا از قضایا با خبر شود سپس دقایقی بعد آندو با قدم های سریع و شتابزده به سمت خانه "سامر" در حرکت بودند.

"سامر" فریاد زد : نه ، نه خانم "تونی" ، از آن راه نباید برویم . من یک راه میانبر می شناسم.

خانم "تونی" گفت : "سامر" ، ما به موقع می رسیم و با جرعه ای از جوشانده های گیاهان طبی و سایر داروها می توانیم مادر بزرگت را شفا بدهیم.

چندین هفته به این منوال گذشت و "سامر" در خانه عهده دار بسیاری از کارها گردید تا وقتی که حال مادر بزرگ بهتر شود. او غذای روزانه را می پخت، چوب ها را برای اجاق قطعه قطعه می کرد و به دام های خانواده رسیدگی می نمود.

یکروز صبح زمانیکه "سامر" به مرغ ها غذا می داد، مشاهده کرد که پستیچی به خانه آنها نزدیک می شود.

پستچی با دیدن "سامر" گفت : من يك نامه براي شما دارم كه از جانب مادرت از شهر آمده است. پس از اینکه مادر بزرگ نامه را خواند آنگاه او يكعدد اسكناس تازه و تانخورده ۱۰ دلاري را از داخل پاكٲ بيرون كشيء.

مادر بزرگ گفت : مادرت در يك كارخانه فولاد بعنوان امور خانه داري كار مي كند و اكنون برايٲ بسيار دلٲنگ است. او قصد دارد كه براي عيد كريسمس به خانه بيايد و ما اگر چه پول كافي نداريم ولي فكر مي كنم بتوانيم چيز مناسبی را بعنوان هديه كريسمس براي مادرت فراهم سازيم.

سرانجام شب عيد كريسمس فرارسيد و "سامر" منتظر آمدن مادرش به خانه شد. آنها محيط اندروني خانه را با روبان هاي قرمز و سبز بخوبي آراستند و "سامر" بي صبرانه در كنار اجاق به انتظار مادر نشست. ساعت حدوداً ۲ صبح بود كه سرانجام صدای توقف خشك و گوشخراش كاميون كهنه آقای "جكسون" به گوش رسيد. لحظاتي بعد، درب منزل به آرامي و بي صدا گشوده شد و "سامر" به سمت مادرش دويد و او را در آغوش گرفت و بارها بوسيد.

صبح فرارسيد و همگي در اطراف ميز غذاخوري درون آشپزخانه نشسته بودند. "سامر" گفت : مامان ، من خيلي متأسفم كه نتوانسته ام هديه كريسمس مناسبی برايٲ تهيه كنم اما به تهیايي يك كارت كريسمس قشنگ برايٲان درست كرده ام.

مادر كارت كريسمس را در دست گرفت و چنين خواند :

كريسمس مبارك ،

دوستت دارم مادر .

"سامر" .

آنگاه مادر گفت : شما حالا بهترين هديه كريسمس را به من داده اي.

غروب همانروز، همگي در اطراف اجاق خانه نشسته بودند كه مادر بزرگ با "كنٲه" سبز و قرمزش كه آن را از مادر بزرگ خودش به ارٲ برده بود و اينك بر شانه انداخته بود، وارد شد.



مادر بزرگ به مادر "سامر" توضيح داد كه چگونه دختر كوچولو در زمانيكه مريض بود، از او مراقبت كرده است و همچنين در مدتي كه مادرش از خانه به شهر رفته بود، در امور خانه به سايرين كمك مي نموده است. مادر بزرگ سپس برايٲشان داستاني قديمي از مردمان "آسانٲه" يعني نياكان آنها تعريف كرد.

مادر بزرگ در پایان گفت : یکروز این "کنته" از آن شما خواهد شد و شما خواهید توانست یادگارها و سنت های مردمان "آسانته" را در قالب داستان گویی برای فرزندانتان زنده نگهدارید.
"سامر" تبسمی کرد. او بسیار خوشحال بود که اینک در کنار مادر و سایر افراد خانواده اش است.



آبگیر "مک فیگل بی" (Mcfeegle bee`s pond)

نویسنده : "کارول مور" (Carol Moore)

در فاصله ای نه چندان دور از شهر و در پشت انبار غله بزرگ و قرمز رنگی در حاشیه جنگل درختان گردو ، یک آبگیر بسیار زیبا قرار داشت که درخت بلوط کهنسالی بر کناره اش سایه اندازی می کرد . تمامی این منطقه متعلق به شخصی بنام "مک فیگل بی" بودند بنابراین آبگیر را نیز بنام صاحبش می شناختند .
"مک فیگل بی" هر گونه ماهیگیری را در آبگیر ممنوع کرده و برای اطلاع رسانی رهگذران و همسایگان اقدام به نصب ۵ تابلو هشدار دهنده در اطراف آبگیر نموده بود . او همواره می گفت که من قبل از اینکه به حتی یک پسر بچه اجازه ماهیگیری در آبگیرم را بدهم ، ترجیح می دهم که تابلوهای هشدار را قبلاً از جا درآورم و در تصمیم خودم استثناء قائل نشوم .



پسران کوچکی که اغلب در حاشیه آبگیر به بازیگوشی مشغول می شدند ، سروصدای بسیاری بپا می کردند . آنها با داد و فریاد و دست زدن باعث فرار ماهی ها از کناره های آبگیر می شدند و اینگونه تفریح می کردند . پسر ها گاهی به درون آبهای آرام آبگیر لجن می ریختند تا تیره شود و همچنین بر سطح آب از صمغ و قطعات درختان می پاشیدند .

مدت مدیدی بدین منوال گذشت و هیچکس موفق به ماهیگیری در آبگیر نشده و آرامش محل زندگی ماهیان را بهم نزده بود تا اینکه پسر بنام "جورج جانسون" تصمیم گرفت که مقررات موجود را بشکند و تعدادی از

ماهیان آبگیر را صید کند . او می گفت که : من مثل یک گربه چالاک از آبگیر ماهی خواهم گرفت بخصوص از آب های زیر درخت بلوط کهنسال که از دیگر جاها خنک تر و عمیق تر است .

"جورج" می گفت که : من مثل "گوانا" (نوعی بزمجه استرالیایی) هستم که بر زانوهایش می نشیند و بعد به هوا می جهد و با پنجه هایش به داخل استخر شیرجه می رود سپس مثل یک گربه چاق و تنبل در زیر تابش خورشید تابستان به استراحت می پردازد . او می گفت که : هیچکس نمی تواند مرا در حال ماهیگیری گیر بیندازد چونکه من بسیار سریع و باهوشم .

همه "جورج" را نصیحت می کردند که استخر مثل رودخانه و یا دریا نیست و تو نمی توانی برای خودت از استخر ماهی مجانی بگیری و اینکار نوعی دزدی است . از آن گذشته هیچکس نمی دانست که علاوه بر ماهی ها چه چیز دیگری در استخر وجود دارد زیرا مردم از دیرباز برخی اشغال ها و وسایل مازادشان را هم در آنجا می ریختند .

مردم به "جورج" می گفتند که باید کاملاً مراقب باشد زیرا معلوم نیست که چه موجودات خطرناکی در استخر زندگی می کنند . آنها مدام از او می پرسیدند که : تو واقعاً می خواهی از استخر ماهی بگیری ؟ آیا شهامت و قدرتت را داری ؟

اما "جورج" با خودپسندی فقط دماغش را می مالید و وانمود می کرد که چیزی نشنیده است بدانگونه که انگار چوب پنبه ای را در گوشش فرو کرده باشند . او فکر می کرد که ماهی های زیادی در آبگیر زندگی می کنند پس چرا باید از ماهیگیری در آنجا بهراسد ؟



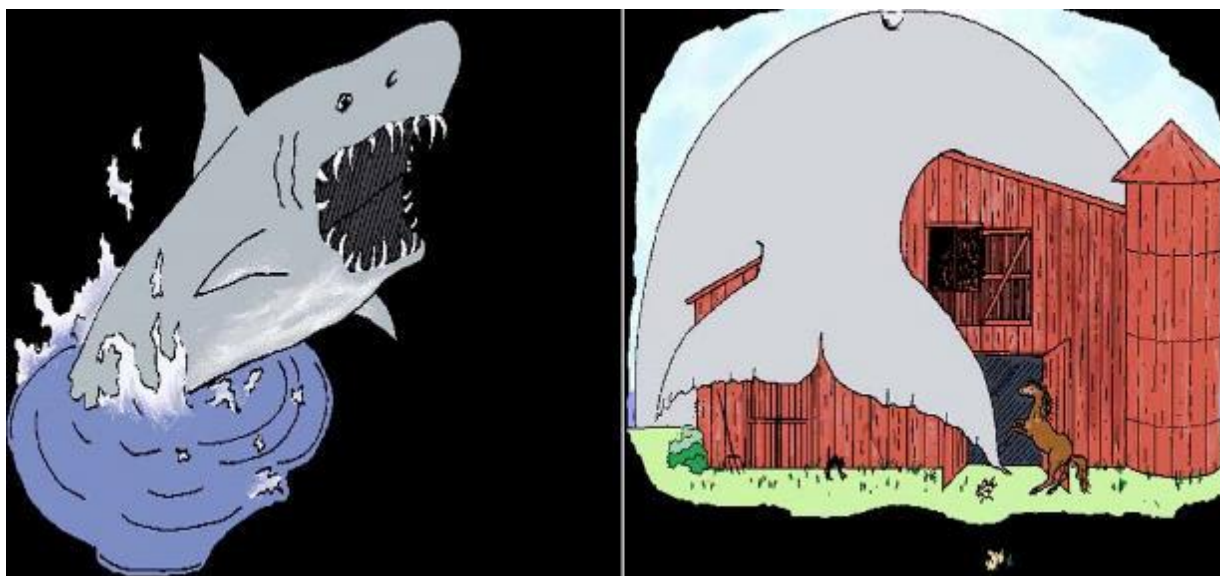
"جورج" دائماً در این افکار بود تا اینکه یکروز صبح زود از خواب برخاست و به آرامی به طرف آبگیر براه افتاد . او در مسیرش ابتدا انبار غله را پشت سر گذاشت سپس وارد بییشه زاری شد که در حاشیه آبگیر قرار داشت . او وقتی به کناره آبگیر رسید بلافاصله قلابش را آماده کرد و طعمه خوبی به آن متصل نمود سپس قلاب

را در بخشی از آبگیر که عمق کافی داشت غوطه ور ساخت آنگاه در گوشه ای خزید و درحالیکه به استراحت و چرت زدن می پرداخت ، به انتظار نشست .

"جورج" هر چندگاه تکانی به قلابش می داد و یا آنرا به محل دیگری پرتاب می کرد تا ماهیان طعمه را ببینند . مدتی بدین منوال گذشت تا اینکه بناگهان قلاب کشیده شد و انگار موجودی در آن بدام افتاده باشد . "جورج" سعی کرد که با تمام توان به مقابله با صیدش بپردازد . او شک نداشت که ماهی قزل آلی درستی به قلابش گیر کرده است .

دقایقی گذشت و "جورج" همچنان در تلاش برای کشیدن قلاب به سمت ساحل می کوشید ولی هنوز او چیزی مشاهده نکرده بود و نمی دانست که چه موجودی را صید کرده است . او همچنان تصور می کرد که یک ماهی قزل آلی بزرگ صید نموده است درحالیکه آنچه در قلاب افتاده بود همانا یک گربه ماهی بسیار عظیم و خطرناک بود که هر یک از زائده های ریش مانندش حدود ۳۰ سانتیمتر طول داشتند .

آیا "جورج" واقعاً اشتباه وحشتناکی را مرتکب شده بود ؟



"جورج" سعی داشت تا با تکیه بر پاهای عقبی اش بتواند قلاب را بطرف بالا بکشد و اینکار را هر لحظه با پافشاری و قدرت بیشتری ادامه می داد و هیچکس نبود که او را از ادامه کارش منصرف نماید . آب متلاطم شده بود و انگار که آب ها در محوطه کوچکی می چوکیدند . آب کف آلوده و سپس تیره و گل آلود گردید و ناگهان بجای قزل آلا و یا گربه ماهی یک عدد کوسه بزرگ ظاهر گردید ، کوسه ای بطول حدود ۴ متر با دهانی به گشادی یک بشکه و دندان های تیزی که آماده گاز گرفتن بودند . این آن چیزی بود که در آن لحظه به نظر "جورج" رسید سپس حیوان با دمش که بسان دم نهنگ بود ضربه ای هولناک بر سطح آب وارد ساخت و مقدار زیادی از آبها را به هوا پرتاب کرد .

آیا حقیقتاً یک نهنگ در آبگیر زندگی می کرد ؟

این موجود عجیب واقعاً چه بود ؟

حیوان عجیب اینک طوفانی در آبگیر پیا کرده بود آنچنانکه آبها را تا ارتفاع چند متری به هوا پرتاب می کرد . بنظر می رسید که این موجود بسیار گرسنه هم باشد و دنبال غذا می گردد تا خود را سیر کند و این موضوع رنگ را از صورت "جورج" پرانید .

در اینجا این سؤال مطرح بود که حیوان یا "جورج" کدامیک دیگری را شکار خواهند کرد ؟ "جورج" نمی دانست که چکار باید بکند . او دیگر ماهیگیری را شوخی و سرگرمی بحساب نمی آورد پس مجدداً نگاهی به آبگیر انداخت و ناگهان قلابش را بر زمین پرت کرد ، لوازم همراهش را رها نمود و شروع به دویدن کرد اما دیگر دیر شده بود . نهنگ بزرگ به یک اژدهای دریایی تبدیل گردید و حیوان عجیب با بدنی لجن آلوده و پنجه هایی سرکج ، تیز و بلند از آب خارج شد .



حالا "جورج" به هق و هق افتاده بود . او آرزو می کرد که ایکاش به نصایح دوستانش گوش کرده بود زیرا هیچ صیدی ارزش چنین مصیبتی را نداشت . در همان حالی که اژدها به سرعت به سمت "جورج" می آمد بناگهان پسرک از خواب پرید . او فهمید که تمام این ماجراها را در خواب دیده است . در این لحظه "جورج" نگاهی به قلابش انداخت . او متوجه شد که قلابش تکان می خورد پس آنرا به آرامی از آب بیرون کشید و دید که یک ماهی طلایی به طول ۵ سانتیمتر را صید کرده است . او خودش را پس از یک خواب وحشتناک سزاوار گرفتن فقط یک ماهی کوچولو ندانست بنابراین ماهی بدام افتاده را از قلاب خلاص کرد و در آب آبگیر رها نمود تا بجایی برود که بدانجا تعلق دارد .

اینک مدتی است که از آن ماجرا می گذرد ولی هر وقت دوستان "جورج" از او می پرسند که چه اتفاقی در آنجا برایش افتاده است؟ او با خونسردی دماغش را می خاراند و با مکث به آنها زل می زند و ادامه می دهد: من به ماهیگیری بسیار علاقمندم اما در آبگیر "مک فیگل بی" چیزهای جالبی برای صید و تفریح وجود ندارند.



هنوز در پشت انبار غله بزرگ و قرمز رنگ و در حاشیه بیشه زار گردو، آبگیری وجود دارد که درخت بلوطی بر کناره اش سایه انداخته است. من آنجا را از قدیم الایام بیاد می آورم و آنرا با نام آبگیر "مک فیگل بی" می شناسم که آرام، ساکن و سرشار از زندگی است.

"پسر ببر ؛ افسانه ای قدیمی از کشور چین"

(Tiger son ; An ancient Chinese tale)

نویسنده و تصویرگر : "ترزای ننگ" (Teresa Ng)

روایتگر : "پو چونگ-لینگ" (Po chung-ling)

در زمان های پیشین بیوه ای پیر بنام "چن ما" به همراه پسر جوانش در کنار جنگلی زیبا در استان "شانگزی" چین زندگی می کرد . پسر جوان از جانب حاکم منطقه اجازه داشت تا ببر شکار کند و این حرفه ای بود که پدر و پدربزرگش نیز پیشتر به آن اشتغال داشتند .

آندو نفر در یک خانه کوچک گلی زندگی می کردند و پولی که از فروش پوست ، گوشت و استخوان ببرها بدست می آمد ، بنحوی می توانست برای اداره خانه و تهیه آذوقه آنان کفایت نماید .

زندگی آنها روال عادی خود را داشت تا زمانی که زمستانی سرد و گزنده فرا رسید و در ضمن یک طوفان برف بود که پسر "چن ما" از همراهان شکارچی اش جدا ماند و طعمه یک ببر ماده شد .

بعد از وقوع چنین حادثه ای و زمانی که غم و اندوه پیرزن اندکی کاهش یافت ، "چن ما" بر آن شد تا آنچه برایش باقیمانده بود را بردارد و آنجا را ترک کند .

او ابتدا به نزد حاکم رفت و از او تقاضای خسارت برای گم شدن پسرش را کرد که تنها منبع کسب درآمد و روزی رسان وی بود .

حاکم که از موضوع پسر پیرزن باخبر شد و اوضاع بد او را دید ، چنین حکم کرد که او به خانه اش برگردد ولیکن از آن به بعد تمامی شکارچیان بخشی از درآمدشان از شکار ببرها را به پیرزن بدهند تا زندگی او نیز بگذرد .

نیازی به گفتن نیست که چنین تصمیمی به مذاق شکارچیان خوش نیامد زیرا هر کدام از آنها دارای خانواده های پر جمعیتی بودند که به غذا و پوشاک نیاز داشتند .

پس زمانی که شکارچیان موفق به کشتن ببر ماده ای شدند که پسر "چن ما" را دریده بود ، مصمم شدند که هیچ درآمدی از فروش آنرا به پیرزن ندهند ولی بجای دادن پول به پیرزن ، توله ببری را به او دادند که حیوان وحشی ماده بتازگی زائیده بود .

توله مذکور خود را مثل یک توپ گلوله کرده بود . او دارای خزی طلایی ، پاهایی ظریف و لرزان و دهانی فاقد دندان بود .

طنابی که بر گردن توله ببر گره زده بودند ، آنچنان محکم شده بود که فشار زیادی بر گردن او وارد می ساخت .



"چن ما" بی درنگ با دیدن چنین منظره ای دلش به درد آمد . او مخلوق بی پناهی را می دید که چشمانی به رنگ سبز یشمی داشت و دیدگانش که از اشک لبریز شده بود ، می درخشیدند . پس از اینکه شکارچیان خانه پیرزن را ترک کردند ، توله ببر لنگ لنگان به طرف نقطه ای رفت که پیرزن نشسته بود و روی پاهای او لمید .



پیرزن به آرامی خم شد و گوش های توله ببر را نوازش کرد درحالیکه حیوان کوچک نیز با زبان نرمش شروع به لیسیدن کفش های "چن ما" نمود .

بیوه پیر نگاهی به بدن لاغر و نحیف توله ببر انداخت و آهی کشید : آنها به من گفتند که ترا بکشم و گوشتت را ابتدا دودی کنم و سپس در نمک بخوابانم تا بمرور از آن استفاده کنم و من درصدد بودم که استخوان هایب را در شراب بخوابانم و از آنها دارویی برای درد مفاصلم تهیه کنم اما حالا چگونه می توانم کشته شدن ترا تحمل کنم ؟ تو بسیار جوان و سرزنده ای درحالیکه من پیر و فرتوت هستم .

"چن ما" آنگاه گره ریسمان را از گردن توله ببر باز نمود و با انگشتانش به او از خمیری که با ریشه های پخته گیاهان درست کرده بود ، غذا داد .

در حقیقت پسر جوان "چن ما" قبل از مرگش در آلودگی که متصل به کلبه ساخته بود ، مقداری غله و ریشه های گیاهی برای پیرزن ذخیره کرده بود که اینک فقط مقدار کمی از آنها در پایان زمستان برایش باقیمانده بودند .

زمانیکه هیزم های انبار به شدت کاهش یافت آنگاه "چن ما" دیگر قادر به پهن کردن متکایش بر روی اُرسی نبود . اُرسی سکونی آجری است که اجاق کوچکی برای آفرودختن آتش در زیر آن تعبیه می گردد تا آنرا گرم کند . بنابراین پیرزن از سرما خود را مجاله می کرد و در کنار توله ببر که دارای خز نرم و گرمی بود ، می آرمید .

یکروز زنانی از دهکده مجاور برای پیرزن پارچه ای برای خیاطی آوردند زیرا پیرزن مهارت خاصی در سوزن دوزی و خیاطی داشت .

زنان دهکده پس از اتمام کار و در ازای خدمتی که پیرزن برایشان انجام داده بود ، به او کیسه ای پر از غلات و مقداری گوشت خشک شده گوزن دادند .

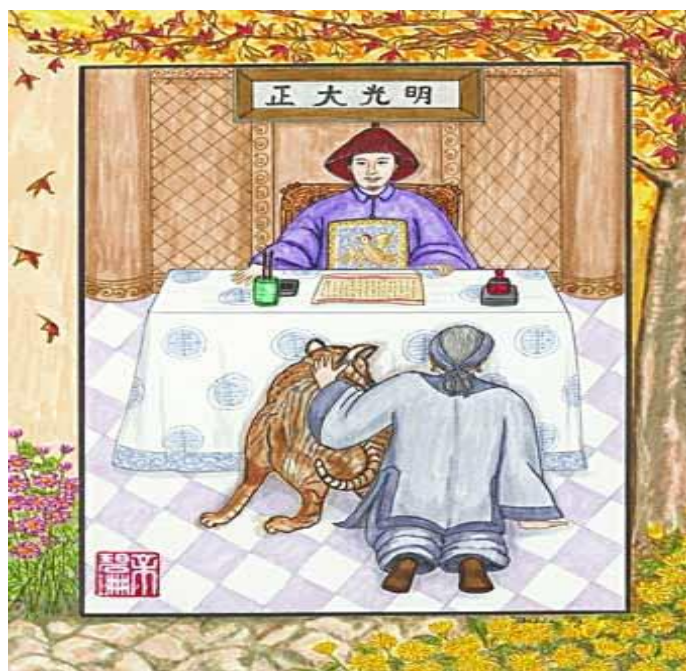
زنان آن موقع از حضور توله ببر آگاهی نیافتند زیرا حیوان که بزرگتر از یک بچه خوک نبود ، در گوشه ای پنهان شده بود .

با فرارسیدن بهار بر اندازه توله ببر افزوده شد تا حدی که به اندازه یک گوساله رسید و دارای دندان ها و پنجه های قوی گردید . این زمان زن هایی که به نحوی موفق به دیدن ببر جوان شدند ، از شوهران شکارچی خود خواستند که به کلبه پیرزن بروند و حیوان زیبا را بکشند .

"چن ما" وقتی از موضوع با خبر شد ، خود را با نیزه شکار پسرش مسلح کرد و تهدید نمود که کسی نباید به حیوان دست آموزش صدمه ای وارد سازد .

او گفت که من ، همسر و پسرم را از دست داده ام و این ببر تنها همدمی است که دارم ، پس بزودی به نزد حاکم می روم و از او خواهش می کنم که او را بعنوان پسرم بحساب آورد .

شکارچیان پیرزن را دیوانه پنداشتند و مسخره اش کردند اما چون پیرزن کاملاً جدی و مصمم می نمود ، آنها جرأت کشتن ببر را بدون اجازه حاکم نیافتند بنابراین به "چن ما" و ببرش اجازه دادند که به اتفاق آنها برای قضاوت به نزد حاکم بیایند .



حاکم با دیدن مجدد پیرزن و اطلاع از موضوع گفت : مادر گرامی ، درخواست شما اصولاً غیر عادی است . آیا شما نمی ترسید که این ببر یکروز بنا بر طبیعت و سرشت وحشی خود رفتار کند و تو را ببلعد ؟

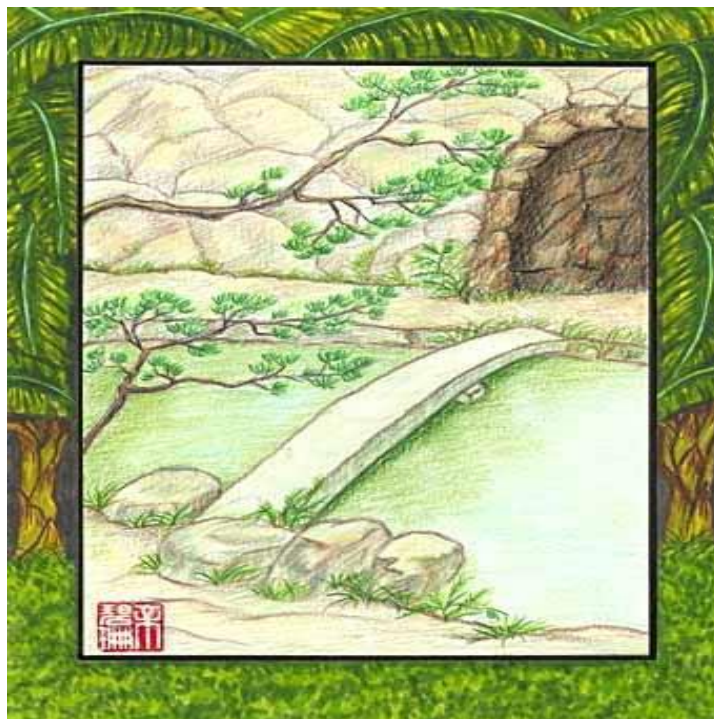
بیوه پیر درحالیکه چشمانش لبریز از اشک بود ، پاسخ داد : حضرت آقا ؛ از چه چیزی باید بترسم ؟ من سال های درازی از عمرم سپری شده و اینک تنها نگرانی ام این است که کاملاً تنها و بی کس مانده ام و یار و همدمی ندارم . من عاجزانه از شما خواهش می کنم که با درخواستم موافقت فرمائید تا این ببر مثل پسر در کنارم باشد و از من مراقبت کند .

حاکم مهربان نتوانست خود را راضی کند و با التماس های عاجزانه پیرزن مخالفت ورزد ، پس به معاونش دستور داد تا سندی را مکتوب کند و به پیرزن بدهد که با درخواستش در مورد پذیرش ببر بعنوان پسر وی موافقت گردیده است و کسی حق مزاحمت و آزار آندو را ندارد .

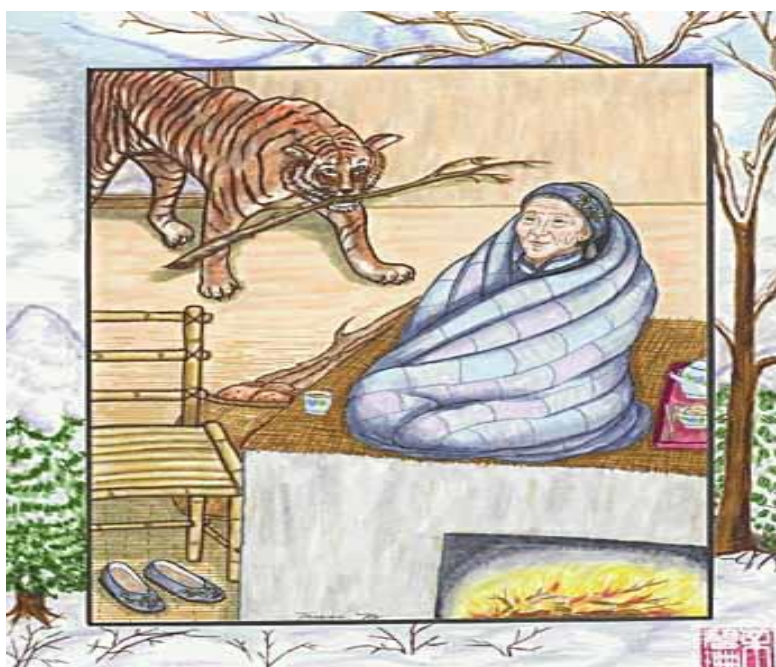
اینک ببر جوان با صدور فرمان حاکم از هر گونه گزند تیرها و نیزه های شکارچیان مصون مانده بود . حتی براساس دستور حاکم ورقه ای مسی ساختند و آنرا بر گردن ببر آویزان نمودند تا موضوع برای مردم کاملاً مشخص باشد .

با دستور حاکم کلمه "فوجی" را بر ورقه مسی کنده کاری کرده بودند که به معنی "پسر ببر" بود .

پیرزن برای قدرشناسی از دستور حاکم مهربان در مقابلش زانو زد و با سرش سه مرتبه به نشانه احترام بر او تعظیم کرد . پیرزن سپس با "فوجی" به سمت خانه اش در حاشیه جنگل براه افتاد . مدتی گذشت و زمستانی دیگر فرا رسید درحالیکه "فوجی" بخوبی رشد کرده و به اندازه یک ببر بالغ و کامل رسیده بود آنچنانکه هر زمان ببر قوی و درشت هیكل هوس بازیگوشی می کرد ، کلبه پیرزن در خطر فروریختن قرار می گرفت . بنابراین بیوه پیر اجازه داد که ببر برای خودش آشیانه ای درون یک غار در همان نزدیکی بسازد .



هر چند گاه ببر مهربان برای ملاقات مادر خوانده اش به کلبه برمی گشت درحالیکه همواره هدیه ای بر دهانش گرفته و برای پیرزن می آورد و این هدایا می توانست بخشی از یک آهوی شکار شده و یا قطعه ای از شاخه درخت باشد . او همچنان دوست داشت که کفش های پیرزن را با زبانش بلیسد و پیرزن نیز گوش های او را نوازش کند . "چن ما" بمرور و با گذشت زمان پیرتر و درمانده تر می شد لذا نیازمند مراقبت و سرپرستی بیشتری بود که این کار را پسر خوانده اش تا زمانیکه او زنده بود ، برایش انجام می داد . پس از اینکه بیوه زن در سن یکصد سالگی و در اثر کهولت درگذشت ، شکارچیان "فوجی" را می دیدند که شب ها از مقبره پیرزن نگهبانی می دهد . آنها هیچگاه معترض ببر مهربان نشدند و درصدد آزار وی برنیامدند زیرا هیچگونه شواهدی از اینکه او به انسان ها و یا حیوانات اهلی حمله کرده باشد ، در دست نداشتند .



این ماجرا تا سال ها ادامه داشت تا اینکه یکروز دیگر از ببر اثری برجا نماند . شکارچیان بدون اینکه توجهی به خصوصیات حیوانی "فوجی" داشته باشند و بواسطه رفتاری که ببر مهربان بعنوان یک پسر خوانده برای بیوه زن انجام داده بود و بخاطر گرمی داشتن وفاداریش به برپا کردن یک ستون یادبود در کنار مقبره پیرزن برای "پسر ببرش" اقدام کردند .



از آن پس خاطره اش به صورت یک افسانه در استان "شانگزی" چین دهان به دهان گشت و تا به اکنون نیز نقل می گردد .

" نگرشی نوین " (Second thoughts)

نویسنده : "کارول مور" (Carol Moore)

تصویرگر : "جیسون پُل هاموس" (Jason Paulhamus)

دنیای افسانه ها با تصوّر وقایع آینده ، تکنولوژی برتر و رویارویی با ناشناخته ها شکل می گیرد . این موضوع همچنین کنایه ای است به سرشت انسان ، موفقیت ها و شکست هایش و اینکه چگونه از آنها تأثیر می پذیرد .

روز اوّل :

در یک بعد از ظهر داغ بناگهان یک کشتی فضایی بزرگ در میان آسمان آبی نمایان شد و به آرامی بر چمن های مقابل کاخ سفید فرود آمد و برای ۵ ساعت در آنجا از حرکت باز ایستاد درحالیکه از داخل کاخ سفید صدای مهمه و رفت و آمدهای سریعی به گوش می رسید . مأموران امنیتی کاخ سریعاً رئیس جمهور را از آنجا خارج کردند و بلافاصله ارتش با سربازان ، تانک ها و هلیکوپترهایش به آنجا وارد شد و رزمندگان با حفظ نهن کاری بر سر همدیگر فریاد می کشیدند و بدینگونه فرمان می دادند . کنگره آمریکا و سازمان ملل متحد جملگی جلسات اضطراری برگزار کردند آنچنانکه انگار بوی وقوع یک جنگ بین سیاره ای به مشامشان رسیده باشد .



درست در ساعت ۵ عصر به وقت محلی بود که دری کوچک از کنار کشتی فضایی گشوده شد و موجودی انسان مانند از آن خارج گردید . او براه افتاد اما به هیچوجه سبب ترس و وحشت نشد . وی دارای ۳ فوت قد ، سری بزرگ که بر بالای جثه ای کوچک قرار داشت و یک جفت پاهای باریک و دوک مانند بود . بعلاوه ضمائم پرممانند بر روی سرش بصورت دُم رشد کرده بودند که به او شکلی مشابه پرنندگان زمینی می دادند ولی او مثل انسان ها حرکت می کرد و لباسی یک تکه بر تن داشت که انگار از فلز طلا ساخته شده باشد و در برابر نور خورشید می درخشید .



موجود فضایی بطرف نزدیک ترین سرباز رفت و در فاصله کوتاهی از او توقف نمود . وی دارای دو چشم غیر طبیعی و درشت بود که با پلک هایی دو برابر معمول احاطه می شدند . موجود فضایی سپس با صدایی رسا و به زبان انگلیسی کاملاً سلیس و روان گفت : "مرا به حضور رهبر عالیقدرتان ببرید ." بعد از کمی آشفتگی که بین نظامیان و سیاستمداران بوجود آمد ، با درخواستش موافقت گردید لذا لحظاتی بعد او در مقابل رئیس جمهور ایالات متحده ایستاده بود . این زمان رئیس جمهور در پشت میزش درون دفتر بیضی شکلش نشسته بود و بوسیله ۶ مأمور امنیتی محافظت می شد .

موجود فضایی تعظیم کوتاهی در برابر رئیس جمهور نمود و گفت : " جناب رئیس جمهور و فرماندهان گرامی ، اینجانب با خضوع اعلام می دارم که ما بعنوان سفیر حُسن نیت از جانب یک نژاد کهن و متمایز به حضورتان رسیده ایم . لطفاً درک کنید که ما و شما می توانیم با قدرت هایی که داریم با همدیگر دوست باشیم و یا اینکه در راه نابودی یکدیگر قدم برداریم ."

موجود فضایی با تائی پایه یکی از پره های سرش را فشرد و ادامه داد : "من «مووبا» (Mooba) هستم و جزو افرادی می باشم که بعنوان مترجم به سراسر جهان گسیل شده اند . من باید عرض کنم که سفینه «ایکس لپیس»

(Xxlepis) در حاشیه منظومه شمسی برای یکسال لنگر انداخته است و در حال مطالعه بر روی زبان ها و فرهنگ هایتان می باشد . ما چیزهای زیادی درباره شما می دانیم و برای همه آنها احترام قائلیم .

رئیس جمهور لبخندی صمیمانه زد و گفت : آیا می توانیم برای راحتی شما کاری انجام دهیم ؟

"موبوا" برقی زد و گفت : البته زیرا من بندرت درباره تمدن ها اشتباه می کنم . او شانه هایش را بالا انداخت و گفت : "من می توانم به تعدادی از شما اجازه بازدید از کشتی فضایی خودمان را بدهم اما شخصاً هیچکس را بر نمی گزینم . متأسفانه باید به اطلاع برسانم که شما تنها گروهی نیستید که ما علاقمند تماس با آنها در کره زمین هستیم . در اینجا برخی از موضوعات جالب دیگر نیز وجود دارند اما شما غالباً بسیار باهوش هستید و تنها نمونه هایی می باشید که از عهده کارهایشان بر می آیند".

رئیس جمهور با شنیدن چنین اظهاراتی ابروانش را بالا کشید .

"موبوا" ادامه داد : "برای ملاقات عمومی و بار عام فردا ، من مطالبی درباره سیاره "ایکس لپیس" به شما خواهم گفت . در این زمان بناگهان پره های فوقانی اش سیخ شدند و او ادامه داد : "اخطار می دهم زیرا عرفاً ساکنین "ایکس لپیس" دارای هیجاناتی شکننده هستند و اگر آداب و مناسبات را به دقت ادا نکنید آنگاه سریعاً به اظهار بی احترامی متقابل می پردازند . آنها دمدمی مزاجند و به آسانی دلخور می شوند بنابراین اگر آنها را برنجانید ، هیچگونه سودی عایدتان نخواهد گردید . آیا با این موضوعات موافقت می کنید ؟"

رئیس جمهور موافقت کرد و بیاناتی گنگ و نامفهوم را زیر لب ادا نمود .

روز دوم :

روز بعد دو سرباز را برای اسکورت "موبوا" از کشتی فضایی تا کاخ سفید فرستادند اما "موبوا" در کشتی فضایی حضور نداشت . در مقابل وقتی که رئیس جمهور به همراه کارمندان عالی رتبه و مسئولان حفاظتش به اتاق ملاقات وارد گردیدند ، بلافاصله ملاحظه نمودند که "موبوا" در آنجا حضور دارد . او بدون هیچگونه اطلاعی از کشتی فضایی در آنجا حضور یافته بود . او ابتدا از راهروی شبیداری عبور کرده و ازدهام کارکنان و گزارشگران را پشت سر گذاشته بود و سپس در اتاق ملاقات حضور یافته بود بدون اینکه روز قبل در این باره چیزی به او گفته باشند و با این حال "موبوا" برخلاف رئیس جمهور و کارکنان امنیتی بهیچوجه عصبی نمی نمود .

"موبوا" در انتهای اتاق ایستاد و منتظر ماند تا تمامی افراد برجاهایشان بنشینند سپس ناگهان شروع به سخن گفتن کرد : "اولین کاری که در زمان معارفه خود به دیگران انجام می دهیم ، تعظیم کردن و اظهار ارادت است که افراد در برخی فرهنگ ها بصورت رسمی و یا سنتی انجام می دهند . دوّمین کاری که پس از تعظیم صورت می گیرد ، چه چیزی است ؟ --- او این مطلب را با تأکید بیان کرد --- بسیار خوب آقای رئیس

جمهور ، اجازه بدهید تا اظهاراتم را به اتمام برسانم . ساکنین سیاره "ایکس لپیس" بندرت صحبت می کنند زیرا کلمات برای آنها مقدس هستند . آنها باور دارند که باید کمتر صحبت کنند زیرا معتقدند که با صحبت کردن بر ارزش کسی افزوده نمی شود بطوریکه صحبت کردن برای ما در پایان یک ارتباط صورت می گیرد و فقط جنبه احترام دارد که البته آن هم باید متواضعانه و بسیار کوتاه باشد ."

همه مبهوت به "مووبا" نگاه می کردند و به سختی می شد گفت که اگر "مووبا" جوک هم تعریف می کرد کسی به حرف هایش بخندد .

فرد بیگانه افزود : "ساکنین "ایکس لپیس"با سایر فرهنگ ها تعارضات پیدا کرده اند زیرا خودشان را از دیگر فرهنگ ها جدا ساخته اند . بعلاوه من بعنوان یک مترجم سعی می کنم که بسیاری از حساسیت های فی مابین را بنحوی کاهش دهم لذا باید همگی دقت لازم را در این باره بعمل آوریم . همکاری با ما نه تنها بعنوان یک شغل بلکه یک فعالیت مهیج است و شما آنرا احساس خواهید نمود . با این وجود تمامی افراد باید علاقمند باشند و نمی توانند کارشان را نیمه کاره رها کنند . من فکر می کنم که آنرا مناسب خواهید یافت . او سپس درحالیکه کارکنان را نظاره می کرد همچنان به سمت یکی از میزهایی که در کناره اتاق واقع شده بود ، قدم برداشت و برای خودش فنجان قهوه ریخت و گفت : "این ماده از نظر شما چیست ؟"

رئیس جمهور لبخندی زد و گفت : آن قهوه است و در حقیقت یک نوع نوشیدنی عادی محسوب می گردد

همچنین در آنجا تعدادی دونات هم قرار دارد که می توانید میل بفرمائید . آیا از آنها خوشتان می آید ؟

پرهای فوقانی "مووبا" به هیجان و لرزش در آمدند و صدایی شنیده شد و سپس او با قدم هایی سریع و مطمئن سرتاسر اتاق را پیمود . همگی حاضرین از سر کشیدن یکبار قهوه داغ توسط او متحیر گردیدند . "مووبا" سپس تعدادی دونات را قاپید و مجدداً خود را به ابتدای اتاق رسانید و ضمن خوردن دونات ها صدای ملچ و ملوچ از لب هایش برخاست و مقادیری از شکرهای دونات ها به چانه اش چسبیدند و بدین طریق صرف نظر از رعایت نزاکت می توانستند او را خنده دار و مضحک متصور سازند .

"مووبا" گفت : "مزه بسیار خوبی دارد . البته این نظر شخصی من است . اکنون اجازه بدهید تا اندکی بیشتر در

باره سیاره "ایکس لپیس" برایتان توضیح دهم . آنجا دارای بهترین تجهیزات و تکنولوژی علمی است بویژه از

نظر هنرهایی چون شعر و ادب سرآمد است که شکل نوینی از جلوه گری و تبیین هستند . بعنوان مثال فیل ها

از ۲۰ طریق بچه هایشان را فرا می خوانند و اسکیموها از ۵۰ لغت برای تشریح انواع یخ ها بهره می گیرند .

اینکه از یک زبان بصورت نوشتاری و یا گفتاری بهره گیرند برای ما از اهمیت درجه دوم برخوردار است .

در سیاره "ایکس لپیس" بنحو رضایت بخشی تمامی مقررات مربوط به ارتباطات را طوری تغییر داده اند که

هر لغت دقیقاً بیانگر یک معنی و موضوع خاص باشد و بدین دلیل به جستجو در تمامی گستره گیتی می پردازند

تا چنین لغاتی را برای جایگزینی مفاهیم جدید و قاطع بیابند زیرا ما اعتقاد داریم که با کلمات درست می توان بنحو دقیق تری احساسات را بیان نمود ."

"مووبا" به ناگهان سخنانش را قطع کرد و گفت : "آه ... آیا می توانم قهوه بیشتری بخورم ؟"

یکی از محافظان ریاست جمهوری پاسخ داد : ولی حضرت آقا ، دیگر چیزی از قهوه ها باقی نمانده است .
رئیس جمهور دستش را بالا آورد و اشاره کرد که : لطفاً قهوه دیگری آماده سازید زیرا اینکار دقایقی بیش زمان نمی برد .

کارمند مذکور بلافاصله آنجا را برای اجرای دستور رئیس جمهور ترک کرد . او از میان در اتاق عبور کرد اما پیش از آنکه در بسته شود ، یک سگ تازی گوشتالو در آستانه اش ظاهر شد . سگ مذکور بلافاصله درحالیکه دُمش را تکان می داد به سمت رئیس جمهوری رفت و همزمان نگاه چپش را به "مووبا" دوخت .
رئیس جمهور درحالیکه به ملایمت دستش را بر پشت سگ می نهاد ، گفت : سلام "سالی" . او سپس رو کرد به موجود فضایی و گفت : آقای "مووبا" این سگ مال من است . او ماده است و بچه های ۴ هفته ای دارد .
نظرتان در موردش چیست ؟



"مووبا" کاملاً محو تماشای "سالی" شده بود بویژه زمانیکه "سالی" رئیس جمهور را ترک کرد و به سمت او آمد بر تعجبش افزوده شد . سگ همچنان دُمش را می جنباند .

"مووبا" خودش را خم کرد آنچنانکه صورتش در راستای صورت "سالی" قرار گرفت . "سالی" بناگهان شروع به لیسیدن شیرینی هایی کرد که موقع خوردن دونات ها به اطراف چانه "مووبا" چسبیده بودند . در این هنگام بار دیگر پَرهای اطراف سر "مووبا" به نوسان در آمدند .

"مووبا" گفت : "من از "سالی" خوشم می آید" . او سپس صداهایی از خود خارج ساخت که شبیه چیزی مابین ناله و صدای عوعو بود . چنین صداهایی همه افراد حاضر در اتاق را از جا پرانید اما "سالی" فقط با صدایی کوتاه به او پاسخ داد .

در این زمان درب باز شد و محافظ رئیس جمهور با فنجان‌های از قهوه ظاهر گردید و گفت : آقا ، بفرمائید قهوه .

"سالی" در این موقع از اتاق خارج گردید و "مووبا" پس از اینکه از بیان برخی مطالب و موضوعات به رئیس جمهور فارغ گردید ، به نوشیدن قهوه پرداخت .

لحظاتی گذشت و "مووبا" ادامه داد : "همچنان که گفتم برای ارتباطات درست نمی توان قیمتی قائل شد لذا از بالاترین ارزش ها در سیاره "ایکس لپیس" برخوردار می باشد زیرا ارتباطات صحیح از نظر ما موجب انتقال دانش ، ایجاد اعتبار و بروز شادمانی می شود و ارتباطات هستند که احساسات و افکار را قابل بیان می سازند . احساسات پاک از عشق سرچشمه می گیرند و باعث مسرت می گردند آنچنانکه در سیاره ما سعی می شود که هنگام سخن گفتن بر سیمای ما تبسم جاری باشد . ارتباطات را با هدیه دادن به همدیگر تحکیم می بخشیم و از اینرو است که من از ترک سیاره خویش بسیار غمگینم ."

"مووبا" برای لحظه ای رویش را به جانبی چرخاند سپس مجدداً ادامه داد : "بدبختانه چیزهایی که در فرهنگ شما وجود دارد از لغت ارزش بیشتری یافته اند بطوریکه چنین اوضاعی را می توان از امواج رادیو و

تلویزیون هایتان دریافت . "مووبا" دستی به انتهای پرهایش کشید و ادامه داد : "مثلاً کتابخانه هایتان مملو از کتب ادبی و شعر و شاعری است که نفع چندانی برای اجتماع شما ندارند و یا در تبلیغ کالاهایتان از واژه ها و الفاظی استفاده می کنید که در تعقل نمی گنجند ."

"مووبا" در این لحظه بناگهان برخاست ، تعظیمی کرد و آنجا را ترک کرد .

روز سوم :

ادامه معرفی سیاره "ایکس لپیس" به بعد از ظهر افتاد . عصر آنروز ابری و تیره بود اما این موضوع از جمع شدن عده کثیری از مردم در آن حوالی جلوگیری نکرد .

ساعت حدود ۱۲ بود که رئیس جمهوری به همراه ۴ نفر از محافظانش وارد شدند و در فاصله ۲۰ متری کشتی فضایی توقف نمودند . در این زمان درب بزرگی باز شد و غباری سبز رنگ از کشتی فضایی به خارج ساطع گردید سپس فردی قد بلند و آرام بر قسمت فوقانی سرایشی ظاهر شد بطوریکه "مووبا" را هیجان زده کرد . با آمدن فرد مرموز همه ها خاموش شد . او حدود ۷ فوت بلندی داشت و نسبتاً باریک اندام می نمود . وی ردای بلندی برنگ خاکستری مایل به سبز بر تن داشت و سرش را زیر کلاهی پنهان ساخته بود بطوریکه به راهبان تارک دنیا شباهت داشت . در این هنگام با اینکه هیچگونه بادی نمی وزید اما لبه های موج ردايش دائماً حرکت می کردند . او فاصله ۲۰ فوتی را در نوردید ، از کنار "مووبا" گذشت و خود را به نزدیکی رئیس جمهور و محافظانش رسانید .

صدای "مووبا" از بلندگوها به گوش رسید : "مردم کره زمین ، خوشوقتم که فرمانده کشتی فضایی "ایکس لپیس" را به شما معرفی کنم و اعلام نمایم که ایشان از ملاقات شما خوشحال هستند ."

"مووبا" ادامه داد: "فرماندهان گرانقدر، ریاست جمهوری محترم آمریکا و شهروندان کره زمین؛ خوشوقتم که امروز می توانم اطلاعات بیشتری در مورد سیاره "ایکس لپیس" در اختیارتان بگذارم و امیدوارم که هدیه ام را بپذیرید. اول آنکه مردم سیاره "ایکس لپیس" از طریق داشتن چنین کلاه هایی در کرات فاقد هوای کافی قادر به تنفس هستند و شما هم اگر به کره ما بیائید باید چنین لباسی بر تن کنید."

هیاهو و جنب و جوشی از جمعیت برخاست و بدین منوال ملاقات آنروز پایان پذیرفت.



روز چهارم:

در این روز محفظه ای از انواع باکتری های سیاره "ایکس لپیس" تحویل دانشمندان زمینی حاضر شد ولیکن آنها از مطالعه اش گیج و متحیر ماندند زیرا باکتری های مذکور می توانستند هر ماده معدنی را بسازند و همچنین قابلیت تصفیه کردن انواع آلودگی ها را داشتند و برای اهداف دیگری نیز قابل استفاده بودند. این باکتری ها قابلیت مصرف توسط بشر را داشتند بطوریکه می توانستند بصورت همزیستی در درون بدن انسان زندگی کنند و کمبودهای غذایی آنها را بر طرف سازند و بدین ترتیب از این باکتری ها می توانستند بعنوان اکسیری شفابخش بهره گیرند.

رئیس جمهور در پاسخ گفت که امیدوار است بتوانیم از این هدیه بخوبی استفاده کنیم و همچنین به توصیه های "مووبا" عمل نمائیم ضمناً هدیه ای مشابه و معادل را به "مووبا" تقدیم داریم.

"مووبا" گفت: "گواينکه ما در سیاره "ایکس لپیس" هیچ چیز مازادی تولید نمی کنیم لذا اگر چیزی که مورد نیاز شما باشد و توان تهیه اش را داشته باشیم یقیناً برای رفع نیازهایتان خواهیم ساخت."

روز بیست و یکم :

جمعیت زیادی در اطراف کشتی فضایی جمع شده بودند و با وجودیکه هوا بسیار گرم می نمود ولیکن ساکنین کشتی فضایی "ایکس لپیس" همچنان ردا پوشیده بودند و کلاه بر سر داشتند .

رئیس جمهور در این زمان با داشتن هدیه ای ظاهر گردید . او تعدادی کتاب با برگ های زرین را به دو نماینده آنان تقدیم نمود . آنگاه یکی از سرنشینان کشتی فضایی بسته ای به رئیس جمهور تحویل داد و گفت که این بسته حاوی یک ردای ویژه برای شما و مجموعه نوشته هایی است که چکیده تحقیقات بیش از ۳۰۰ دانشمند ما را در خود دارند . برای تهیه مطالب این کتاب به صرف هزینه زیادی مبادرت شده است و اجرای مفادش می تواند تأثیرات شگرفی بر زندگی بشر بگذارند .

سپس "موبیا" درحالیکه تبسمی بر لب داشت و پرهایش نوسان می کردند ، گفت : "من بیش از ۱۲۰ سال زمینی عمر کرده ام بنابراین با اجرای نتایج تحقیقاتی دانشمندان ما می توانید بر عمر بشر بیفزائید و در این باره دو نوع فکر و نظریه را در نوشته هایمان برای شما ارائه داده ایم . ما با هدایا و نتایج تحقیقاتی بیشتری که در تعالی و تفوق بشر بر کره زمین و در بهبود زندگیش تأثیر بگذارند ، مجدداً باز خواهیم گشت و شما نگران نباشید بلکه به دوستی ما اطمینان کنید ." او سپس شکلات لیمویی را که یکی از حاضرین به او تعارف کرده بود ، گرفت و در دهان گذاشت .

افراد کشتی فضایی "ایکس لپیس" غروب همانروز سوار فضا پیما شدند و به سیاره خود بازگشتند . از آن پس باوجود کوشش هایی که بعمل آمده و امواج مختلفی که توسط بشر به فضا ارسال گردیده است ، تاکنون بهیچوجه نتوانسته اند مجدداً با این موجودات بیگانه و عجیب ارتباط برقرار کنند لذا دیگر صحبتی در مورد حضور ناگهانی آنها نمی شود اما بشر همچنان امیدوار است که مجدداً روزی فرا برسد تا بتوانند با موجودات کرات دیگر ارتباط یابند و به مبادله دانش و توانایی هایش برای بهبود زندگی و سعادت کلیه انسان ها پردازند .

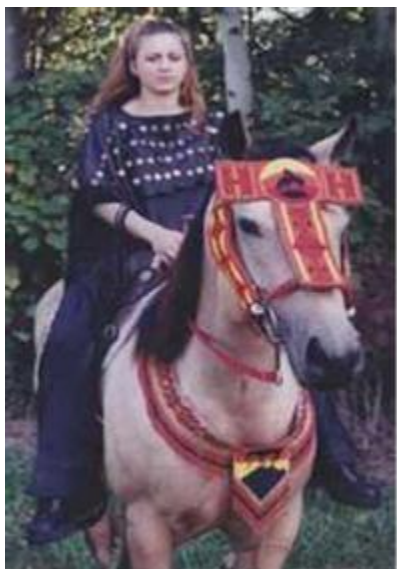
« "آویزه های رنگی" : داستانی از بومیان سرخپوست آمریکا » (Shooflies : A Native American Indian Story)

نویسنده : "جین آجایپت" (Jean Agapith)

تصویرگر : "توماس میتون" (Thomas Mitton)

"توما" (Tumma) دختر سرخپوستی بود که به سوارکاری عشق می ورزید . او همیشه دوست داشت که مجموعه ای از خرمهره های رنگی را به زین ، مهار سینه و یراق اسبش بدوزد و آنها را از اطراف زین آویزان سازد . "توما" پس از مدتها به آرزویش رسید . او اینک یک جفت از آنها را بر روی افسار اسبش داشت .

"شافلای ها" (آویزه ها) از مقداری موی اسب تهیه می شوند بطوریکه آنها را تا نیمه طولشان می بافند و آنگاه به دو دسته تقسیم می کنند . تسمه هایی که در ساخت "شافلای" استفاده می شوند را از پوست حیوانات تهیه می کنند و مهره های درشت و رنگی را در آنها به نخ می کشند سپس آنها را در نقاطی که توسط هر سوارکار انتخاب می شوند ، بر یراق اسب ها آویزان می نمایند تا بر زیبایی و وقار حیوان نجیب افزوده گردد .



در این میان "ژیلی" (Gilly) خواهر "یوتا" آنچنان به "شافلای ها" علاقمند شد که می خواست یک دوجین از آنها را بر یراق اسبش آویزان سازد . "شافلای ها" هنگام دویدن و جهیدن اسب ها به نوسان در می آیند و صداهای بسیار جالبی از آنها به گوش می رسند که نظر حاضرین را بخود جلب می کنند.

صبح زیبای یک روز شنبه بود و بر روال معمول می بایست آماده رفتن به کنار دریاچه می شدند تا همانند آخر هفته های پیشین همراه بسیاری دیگر از سوارکاران در یک مسیر ۲۰ مایلی حومه شهر گردش کنند .

پسردائی و برادر کوچکتر "توما" نیز زین هایی را تهیه کردند که "شافلی های" به آنها آویزان بودند بطوریکه ۶ عدد شافلی بر روی نوار سینه ، ۲ عدد شافلی بر نوار روی کفل و همچنین ۲ شافلی بر بخش عقب زین اسب آنها نصب شده بودند .

"توما" با وسواس و سلیقه بی نظیری به تزئین اسبش پرداخت و پس از اتمام کارها اندکی عقب تر رفت تا نتیجه تلاشش را ببیند سپس به خودش گفت : امروز یقیناً هر دو نفر ما یعنی من و اسبم در نظر دیگران زیبا و چشمگیر بنظر خواهیم آمد .

خانواده سرخپوست سوار اسب ها شدند و بزودی به کنار دریاچه رسیدند . "توما" ناگهان اسبش را نگهداشت . او احساس درد می کرد آنچنانکه از قسمت پشت و گردنش معذب بود . او اندکی گردن و پشتش را مالید اما این کارش تنها به بدتر شدن اوضاع انجامید .

"توما" امروز می خواست بتواند بر توانایی های سوارکاریش بیفزاید و از طرفی "شافلی های" را که با کار سخت تهیه کرده بود ، به نمایش بگذارد . او بلوز جدیدش را که نوار زیبایی بر رویش دوخته بود ، به تن داشت . دختر زیبای سرخپوست اینک درحالیکه بر روی اسب نژاد گرگی اش "زومر" (zoomer) با "شافلی های" یراق دوخته اش نشسته بود ، بسیار چشمگیر و جذاب بنظر می رسید .

آنروز "توما" با تعدادی از سوارکارها ملاقات کرد . او از بهای اسب هایشان که بر روی ورقه هایی نوشته شده و بر پهلوی زین ها وصل بودند ، اطلاع یافت و از آنها عکس های زیادی برداشت . طبق معمول تمامی سوارکاران سعی در جلوه گری و بازارگری داشتند تا اسب ها را به بالاترین قیمت بفروشند .

"توما" آنروز را می خواست بصورت پیگیر در مسیر حرکت دیگران سوارکاری کند پس درحالیکه سوار اسبش "زومر" بود ، به تعقیب سایرین پرداخت . روز بسیار قشنگی بود . مناظر زیبای مسیر برای عکاسی جلوه گری می کردند و تعدادی از سوارکاران نیز آوازهای محلی جالبی سر داده بودند . "زومر" اسب چالاک "توما" در این زمان شروع به ناآرامی کرد . او بی تاب بود که در جلو دیگر اسب ها قرار گیرد پس "توما" دهانه اش را شل کرد تا "زومر" بتواند از سایرین سبقت بگیرد .

در این هنگام دو سوارکار زن و مرد به طرف "توما" تاختند تا با او صحبت کنند . بانوی سوارکار از "توما" پرسید : ما شنیده ایم که در دانشگاه درس می خوانی پس برای ما بسیار تعجب آور است که ببینیم یک دختر جوان و زیبا بتواند با نوارهایی از چرم چنین یراق قشنگی برای اسبش درست کند لذا علاقمند شدیم که طرز بکارگیری مهره های رنگی در ساختن آویزه های زیبا را به ما هم بیاموزی .

"توما" که از این حرف یکه خورده بود ، ابتدا لبخندی زد اما نتوانست از خنده اش جلوگیری کند . در این هنگام برادر کوچکترش هم که در تعقیبش می تاخت به کنارشان رسید تا از چند و چون ماجرا با خبر گردد . "توما" موقعیت را مناسب دید تا بدین طریق هم درباره "شافلی های" که ساخته بود ، سخنرانی کند و هم وقفه ای جهت تفریح و استراحت ضمن سوارکاری اش بوجود آورد .

کم کم جمعیت انبوهی از کابوی های سوارکار زن و مرد در گرداگرد آنها جمع شدند بطوریکه چنین واقعه ای هیچگاه در حین سوارکاری های پیشین رخ نداده بود . هرکدام از سوارکارها می خواست بدانند که چگونه می تواند چنین آویزه های زیبایی بسازد و آنها را برای قشنگی بر زین و یراق اسبش بدوزد و بدینگونه بر اعتبار گروهش بیفزاید و بهای اسبش را بالاتر ببرد .



آنروز پُر ماجرا با خنده و شوخی گذشت اما "ژیلی" خواهر "توما" تا زمان سوارکاری بعدی بیکار ننشست بلکه به شدت مشغول کار بود . او تعداد زیادی از "شافلی های" زیبا با قیمت مناسب را ساخت و تمامی آنها را در ملاقات بعدی سوارکاران در گردهمایی سوارکاری هفتگی کنار دریاچه با قیمت منصفانه ای بفروش رسانید و با پولی که از این طریق کسب نمود ، توانست برخی از وسایل شخصی و سایر لوازم مورد نیازش را خریداری کند . او آنچنان از حاصل کارش راضی و خشنود بود که وقتی به خانه برگشت ، فوراً خواهرش "توما" را در آغوش گرفت و به دفعات بوسید .

" اسلیور پت " (Sliver pete)

نویسنده و تصویرگر: "کارول مور" (Carol Moore)

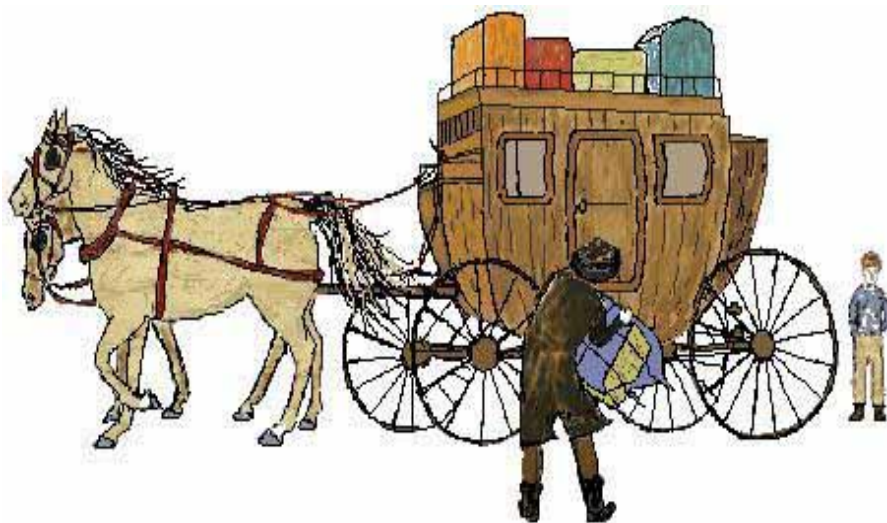
من این داستان را هیچگاه برای کسی بازگو نکرده ام اما اینک پس از سال ها قصد دارم که آنرا برایتان نقل کنم.

من در سال ۱۸۸۵ میلادی پسری ۸ ساله بودم و در شهری کوچک در غرب آمریکا زندگی می کردم . من و خواهر کوچکترم در خانواده ای زندگی می کردیم که بطور مداوم در حال جابجایی بود . منطقه ما در حقیقت مگر برای یک مرد جای خوبی محسوب نمی شد . آن مرد اسمش "اسلیور پت" بود و همه فکر می کردند که پست ترین و منفورترین فرد آن حوالی باشد . او همواره یک تفنگ و یک هفت تیر کالیبر ۴۵ به همراه داشت .



"اسلیور" هیچ کار مهمی در زندگی انجام نمی داد . او کابوی یا گاوچرانی بود که فقط چند ماه از سال را برای دیگران کار می کرد و در سایر اوقات یا استراحت می کرد و یا به قماربازی با افراد ناباب مشغول بود که غالباً هم کارشان به دعوا و مرافعه ختم می گردید و حتی گاهی افرادی را که او را با الفاظ رکیک صدا می زدند ، به

قتل می‌رسانید . "اسلیور" تاکنون چندین کلانتر را نیز که در صدد دستگیری اش برآمدند ، بقتل رسانده بود . خلاصه اینکه در آن حوالی کسی نبود که از "اسلیور پت" نترسد ، حتی پدرم . مردم شهر سرانجام در یک تصمیم با یکدیگر تفاهم یافتند و آن اینکه یک جایزه ۲۰ هزار دلاری به فردی بدهند که یا "اسلیور پت" را بکشد و در قبری دفن نماید و یا از شهرشان بیرون کند . فکر می‌کنید که چه اتفاقی افتاد ؟ آیا مردم شهر به هدف و آرامش مورد نظرشان دست یافتند ؟ وقتی که "اسلیور پت" ماجرای گذاشتن جایزه ای برای سرش را از طرف مردم شهر شنید ، ابتدا فقط خندید سپس چند تیر بطرف سالن میخانه و نانوایی شهر شلیک کرد و با صدای بلند فریاد زد : من بسیار بیشتر از ۲۰ هزار دلار می‌ارزم . بعد از آنروز سیل ماجراجویان ، آدمکشان و جایزه بگیران برای دریافت این مبلغ به طرف شهر ما براه افتاد ولی "اسلیور" همگی آنها را کشت و راهی سینه قبرستان شهر کرد . یکروز که باد به شدت می‌وزید ، دلجانی وارد شهر شد که مسافری غیر عادی را به همراه داشت . من در آن هنگام حضور داشتم و شاهد ماجرا بودم زیرا وظیفه داشتم که به اسب های دلجان ها آب و غذا بدهم و مزدی برای گذران زندگی خانواده ام کسب کنم .



وقتی دلجان توقف کرد ، درب آن بر لولایش چرخید و مردی تنها ، قد بلند و نحیف با یک کت تیره ، دستمال گردنی سفید و کلاهی بر سر از آن خارج گردید و در بیرون دلجان توقف کرد . من پیش از این تصاویر "آبراهام لینکلن" یکی از رئیس جمهورهای پیشین آمریکا را دیده بودم که مرد تازه وارد مرا به یادش می‌انداخت اما می‌دانستم که "آبراهام لینکلن" هیچگاه چنین لباسی که مخصوص وعاظ دینی بود ، بر تن نمی‌کرد .

مرد غریبه دستش را برای درشکه چی که آنجا را ترک می کرد تا وسایل روی سقف درشکه را تحویل صاحبانشان بدهد ، به نشانه تشکر و خداحافظی تکان داد . مرد بسته بزرگی به همراه داشت که در پارچه آبی رنگی پیچیده شده بود . در این هنگام پارچه با وجودیکه طناب پیچ شده بود ، در وزش باد به حرکت در آمد . ناگهان تندبادی دیگر وزید و صندوقچه از زیر پارچه نمایان گردید و نوشته ای که بر یک جانبش حک شده بود ، به چشم آمد .

مرد بیگانه به آرامی لباس و وسایلش را از روی زمین برداشت سپس نگاهی مختصر به مکانی انداخت که من در آنجا ایستاده بودم . او ابتدا لبخند و سپس چشمی به من زد و آنگاه انگشت سبابه اش را بر لب گذاشت تا آنچه دیده ام بعنوان یک راز بین من و او باقی بماند . این تمامی ماجرای بود که من با چشم خویش دیدم و مابقی چیزهایی هستند که من از دوستان و یا مردم شهر شنیده ام .

آن مرد خود را "دان" موعظه گر معرفی نمود . او گفت که برای سکونت به اینجا نیامده است بلکه به شهر ما آمده تا از بازرگانان و تجار عمده مبالغی پول برای احداث یک کلیسا بگیرد . او همچنین گفت که بخش عمده مبالغ مورد نیازش را قبلاً فراهم ساخته است ولی مردم زمانی بیشتر مبهوت شدند که او گفت : درصدد است تا به یاری خداوند مابقی پول مورد نیازش را از طریق بازی قمار با ورق در همان شب بدست آورد که چنین کاری هیچگاه از یک مرد واعظ و روحانی انتظار نمی رفت .

مرد واعظ رفتاری آرام و متین داشت و غالباً لبخندی بر لب می آورد . او نظیر سایر مسافریین قصد ماندن در شهر ما را نداشت . عصر آنروز بازی با ورق خیلی زودشروع شد درحالیکه یکی از ۴ نفر حاضرین روی میز را همان "اسلیور پت" معروف تشکیل می داد . "اسلیور پت" بر آرنجش روی میز قمار تکیه داده و در خود فرورفته بود . مرد غریبه درحالیکه لبخندی بر لب داشت و هیچکس را از نظرش دور نمی ساخت، حتی کلمه ای بر زبان نمی آورد.



آنروز دو دست بازی آغازین را "مایک مک گرا" و "تام ایدر" دو تن از کارمندان دولتی شهر بردند و جوایز بسیار کمی را نصیب خود نمودند . همزمان هوا طوری دگرگون شده بود که انگار نوید طوفانی عظیم را می داد .

بر جوایز دست سوّم بازی اندکی افزوده شد ولی این دست از بازی نصیب "اسلیور پت" گردید . او برای اولین دفعه از آغاز بازی امروز تبسمی بر لب آورد و "دان" واعظ نیز پاسخش را با تبسمی مشابه ادا نمود . "دان" واعظ لب به سخن گشود و به "اسلیور" گفت : خوب بازی می کنید . فکر می کنم که فقط خداوند باید امشب به کمکم بیاید .

"اسلیور پت" با شنیدن چنین سخنانی از روی غرور تبسمی نمود .

اما "دان" واعظ خاموش نشد بلکه گفت : من می بینم که طپانچه خوش دستی به همراه دارید . آیا می توانم آنرا از نزدیک لمس کنم ؟

لبخند بناگهان بر لبان "اسلیور پت" خشکید و حالش دگرگون شد آنچنانکه انگار خرمگسی در زیر ضربه دم اسب له شده باشد . او گفت : تاکنون هیچکس بجز من نتوانسته است به اسلحه ام دست بزند .

"دان" پوزخندی زد و گفت : من منظور بدی نداشتم . خودت می دانی که مرد بدی نیستم و فقط مردم را بسوی خداوند فرا می خوانم . من اصولاً کسی نیستم که ماشه تفنگی را بچکانم ضمن اینکه می دانم شما مهارت زیادی در تیراندازی دارید .

حرف های "دان" چنان بر "اسلیور پت" اثر گذاشت که او هفت تیر ۴۵ میلیمتری اش را از جلدش خارج ساخت و آنرا بر روی میز گذاشت . پس آنگاه نگاه خیره اش را بر سرتاسر اتاق چرخانید بطوریکه کسی را یارای مقاومت در برابرش نماند .

"دان" واعظ به آرامی تپانچه را در دست گرفت و به واریسی اجزایش از جمله : لوله و چکاننده اش پرداخت سپس وزن آنرا در دستانش سنجید اما به ناگهان و بصورت غیر منتظره ای اسلحه از دستش لیز خورد و بر کف زمین افتاد و صدای خشک و خشنی از آن به گوش رسید .

"اسلیور پت" یک مرتبه از جایش پرید ، صدای اش را به عقب پرتاب کرد و نعره کشید اما "دان" واعظ سریعاً اسلحه را از روی زمین برداشت ، آنرا با لباسش تمیز کرد و درحالیکه پوزش می خواست ، مؤدبانه به صاحبش برگرداند .

"اسلیور پت" درحالیکه غرولند می کرد ، گفت : پوزش خواستن خیلی بهتر از مردن است سپس اسلحه را در قاب چرمیش نهاد .

بعد از این ماجرا بر روند بالا بردن مبالغ شرط بندی افزوده شد .

"مایک مک گرا" در حالیکه میز را به جلو هل می داد و از پشت آن بلند می شد ، گفت : این مقدار شرط بندی از خون بهای من هم بیشتر است و از توان مالی من ساخته نیست لذا از جایش برخاست و بدنبال کارش رفت . بدین ترتیب فقط ۳ نفر بر روی میز قمار باقی ماندند که برنده اصلی اش تا آزمون کسی بجز "اسلیور پت" نبود. اینک "اسلیور پت" انبوهی از اسکناس ها و سکه ها در جلویش قرار داشتند که در قمار برده بود و این موضوع او را برای شرط بندی های بزرگتر و بزرگتر بی پرواتر می ساخت .

"دان" واعظ احساس می کرد که در تنگنا قرار گرفته است اما نشانی از این نبود که بخواد تمامی پولی را که برای ساختن کلیسا جمع آوری کرده ، به "اسلیور پت" ببازد . حداقل قبل از تاریکی هوا بود که آخرین کارت بازی خوانده شد و "اسلیور پت" تمامی پول ها را تصاحب کرد. پس او بازوان ستبرش را بدور پول ها حلقه کرد و آنها را به سمت خود کشید .

در این زمان صدایی به گوش رسید : لحظه ای صبر کنید . صدا بسیار آمرانه و قاطع ادا گردید بطوریکه "اسلیور پت" را وحشت زده کرد . او در ابتدا نمی دانست که این کلمات را "دان" واعظ بر زبان رانده است . در این لحظه "دان" واعظ ادامه داد : شما تمام عصر امروز را تقلب کرده اید و حالا اگر پول ها را بردارید یقیناً باید لقب دزدی را هم به سایر اعمال خلاقان اضافه کنیم .



دست های "اسلیور" به سمت طپانچه اش رفت اما می دانست که "دان" واعظ هرگز اسلحه حمل نمی کند و تهدیدی برای او محسوب نمی گردد لذا گفت : من اصلاً تقلب نکرده ام و حالا اجازه نمی دهم که هیچکس مرا به این کار متهم کند ، حتی یک واعظ .

"دان" واعظ گفت : اگر چنین است پس اجازه بدهید تا خداوند تصمیم آخر را بگیرد بنابراین اگر شما مبارزه را در خیابان بردید آنگاه حق با شماست و شما نباید ترسی از این موضوع داشته باشید .

"اسلیور" با استهزا گفت: چرا نمی بینی که من اسلحه دارم؟ درحالیکه تو نمی دانی یک طپانچه چگونه شلیک می کند. او تمامی این کلمات را با کنایه و بریده بریده ادا نمود.

"دان" پاسخ داد: من خواهان رویارویی نیستم اما این حقیقتی است که خداوند به من الهام کرده که امشب پول کافی را به من خواهد رسانید ولی تو چنان صحبت می کنی که انگار خداوند دروغ گوست. "دان" واعظ با گفتن مطالب فوق ادامه داد: آیا کسی در اینجا هست که بخواهد گفته های مرا تأیید کند و یا طپانچه اش را به من قرض بدهد؟

"اسلیور پت" هیچگاه تاکنون از یک درگیری مسلحانه جاخالی نکرده بود لذا پس از اینکه از صاحب بار کمربندی با دو طپانچه برای "دان" واعظ گرفت، به اتفاق از سالن خارج شدند و به طرف انتهای خیابان رفتند. جمعیتی اندک در آنجا گرد آمده بود ولی آنقدر نبودند که در زمان کشته شدن سایر ماجراجویان توسط "اسلیور پت" جمع می شدند. تمامی آنهایی که در آنجا جمع شده بودند، "دان" واعظ را احمق می دانستند که خود را برای ساختن یک کلیسا به کشتن خواهد داد.

دو مرد در مقابل همدیگر قرار گرفتند انگار که مدت ها بود که انتظار چنین زمانی را می کشیدند. اسلحه ها کاملاً آماده شلیک بودند و دست ها در راستای بدن و در کنار اسلحه ها قرار داشتند. اسلحه ها به ناگهان آتش گشودند و بوی باروت فضا را آکنده کرد.

لحظاتی گذشت و "اسلیور پت" لوله اسلحه اش را جلوی دهانش گرفت و بر انتهای آن دمید. او به قامت کثیف و دراز کشیده "دان" واعظ نگاهی از سر حقارت انداخت. در این زمان صدای شیون اندوهناکی از زنان درون جمعیت برخاست.

"اسلیور پت" بسیار خونسرد می نمود و انگار کاری عادی و ملال آور را انجام داده باشد لذا اسلحه را در جلدش قرار داد و به طرف سالن میکرده براه افتاد.

در این زمان بود که بدن "دان" واعظ شروع به جنبش کرد. "اسلیور پت" با بُهت به او نگاه می کرد بطوریکه بنظر افسوس شده باشد. "دان" واعظ به آرامی برخاست و نشان داد که از شلیک اوّل "اسلیور پت" جان سالم بدر برده است. او برپا ایستاد و اسلحه های قرضی اش را آماده تیراندازی نمود.

"اسلیور پت" مجدداً آماده تیراندازی شد. صدای دو گلوله فضا را پُر کرد و "دان" واعظ بسان درختی که از پایه قطع کرده باشند، بر زمین خاک آلوده فرو افتاد.

"اسلیور پت" عرق پیشانی خود را با دست حاوی طپانچه اش زدود. او همچنان که اسلحه اش را آماده شلیک در دست داشت، چشم هایش را بر بدن "دان" واعظ دوخت اما آنچه را که او هیچگاه انتظارش را نداشت، مجدداً بوقوع پیوست. نفس در سینه جمعیت حبس شده بود. "دان" واعظ بسختی تقلا می کرد که یکبار دیگر بر سر پا بایستد.

"اسلیور پت" نمی خواست هیچگونه شانس برای هدف گیری به "دان" واعظ بدهد پس در اولین فرصت درحالیکه ترس سرپایش را فرا گرفته بود و از عصبانیت به خود می لرزید ، مجدداً شلیک کرد و "دان" واعظ برای دفعه سوم بر زمین غلظید .

جمعیت از حاشیه خیابان به چند قدم عقب تر حرکت کردند . آنها برای اولین دفعه شاهد مبارزه ای غیر عادی بودند که یک مرد در مبارزه ای بهیچوجه نمی خواست بمیرد . آنها فکر می کردند که شاید "دان" واعظ در مورد شنیدن سخنان و وعده خداوند درست گفته باشد . آنها دیدند که رنگ از رخسار "اسلیور پت" پریده و لرزش تمام بدنش را فرا گرفته است .

"اسلیور پت" هنوز ۲۰ قدم دور نشده بود که پیکر "دان" واعظ بار دیگر شروع به حرکت کرد . او ابتدا بر روی زانوهای و سپس بر دو ستون پاهایش ایستاد . وی دستهایش را به سمت آسمان گرفت و گفت : خداوند مرا مرهون پول هایی ساز که به من وعده داده اید .

چشم های سیاه رنگ "دان" واعظ بسوی "اسلیور پت" دوخته شدند آنچنانکه وحشت سرپای "اسلیور" را فرا گرفت بطوریکه به این وضعیت فوراً واکنش نشان داد . "اسلیور" بلافاصله اسلحه اش را بالا آورد و اینبار آنرا بطرف سر "دان" واعظ نشانه رفت . او می دانست که آنها آخرین گلوله هایی هستند که در اسلحه اش باقیمانده اند .

بمحض شنیدن صدای گلوله ها ، "دان" واعظ دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت ، به دور خودش چرخید و سپس با صورت بر زمین افتاد . هیچکس و هیچ چیز تکان نمی خوردند مگر گوشه ای از ژاکت سیاه "دان" واعظ که با وزش باد بحرکت در آمده بود .

"اسلیور پت" از هیجان و عصبانیت می لرزید ولیکن نمی دانست نگاهش را از جنازه بردارد . نگاه جمعیت به او خیره مانده بود . آنها نمی دانستند که کدامیک از آن دو نفر اعجاب انگیزترند . مردم هیچگاه تاکنون ندیده بودند که "اسلیور پت" جنایتکار چنین هراسان گردد و یا انسانی پس از مرگ در اثر شلیک مکرر گلوله ها مجدداً به عالم زندگان بازگردد .

در این هنگام حرکت کوچکی در کمر جسد مشاهده شد و پرنده ای از نوع فاخته سفید تقلا می کرد که از زیر بدن "دان" آزاد گردد . پرنده لحظاتی بعد بال هایش را بهم زد و به پرواز در آمد و در گستره بیکران آسمان ابری شهر ناپدید گردید .

کسی نمی دانست که حقیقتاً چه پیش آمده است اما عامه مردم شهر و حتی "اسلیور پت" ظهور ناگهانی پرنده را نشانه ای از خواست خداوند می پنداشتند . بدینگونه حصار این واقعه را پیامی از جانب خداوند دانستند و "اسلیور پت" را قاتل پیام رسان خداوند قلمداد کردند .



همه کاملاً دلسرد و ناامید شدند ولی هنوز کمتر از ۱۰ قدم بسوی خانه هایشان بر نداشتند که بار دیگر بدن "دان" واعظ به ناگهان حرکت کرد و به آرامی ابتدا بحالت نیم خیز و سپس سرپا ایستاد .

غرضی بلند از جسد مشابه فریادی از اعماق گور به گوش رسید : کجا می روی ؟ تو باید پولی را که خداوند وعده داده است ، به من بدهی .

"اسلیور پت" احساس غریبی داشت لذا آوایی سراسر وحشت از گلویش خارج شد . او ابتدا اسلحه اش را بر زمین انداخت ، بر روی پاشنه اش چرخید سپس به طرف پائین خیابان گریخت بطوریکه در چشم بهم زدنی از نظرها ناپدید شد .

جمعیت که گیج و منگ ایستاده بودند پس از آنکه دور شدن "اسلیور پت" را مشاهده کردند ، نگاه متوحش خود را بسوی واعظ برگرداندند . او بر روی پاهایش ایستاده بود و به مردم لبخند می زد . هیچکس تاکنون چنین مرگی را به چشم ندیده و یا از کسی نشنیده بود . ایدون حقیقتاً لکه های خون بر روی پیشانیش دیده می شدند ولی وقتی "دان" آستینش را بر آنها کشید ، تماماً پاک و ناپدید گردیدند .

"دان" شروع به سخن گفتن نمود : این مسئله ای است که شما نمی توانید تکرار آن را ببینید اما برای من اصلاً نگران نباشید مگر اینکه دوست داشته باشید که "اسلیور پت" خشمگین و کینه جو دوباره به شهر شما برگردد . اوسپس چشمکی به آنها زد و زیر لب چیزهای بر زبان آورد .

تمامی شهر خوشحال بودند که "دان" واعظ به انعامی که خداوند به او قول داده بود ، رسیده است . "دان" تمامی پول ها را بجز نیمی از آنها بر نداشت و نیمه دیگر را برای کلیسای شهر ما باقی نهاد .

هیچکس از آن زمان به بعد نشانی از "اسلیور پت" نشنید ولی بعدها در شهر شایعه شد که "اسلیور پت" یکسره تا مکزیک دویده است . او در آنجا به کشاورزی اشتغال یافته و سپس ازدواج کرده بود . "اسلیور" تا زمانی که زنده بود ، هیچگاه بار دیگر دست به اسلحه نبرد .

مردم شهر هرگز نتوانستند از صحبت در مورد چنین واقعه ای لب فرو بندند و فکرش را نکنند که چگونه یک نفر ۵ دفعه هدف گلوله قرار گیرد ولی مجدداً برخیزد ، انگار که اصلاً گلوله ای در کار نبوده است .

در این میان هیچکس هم جرأت نکرد تا از "دان" واعظ توضیحی در این رابطه بخواند . او بزودی از شهر ما رفت و خاطره اسرارآمیزی را برای همه بجز من برجا گذاشت .

شما می دانید که من روز ورود او را بخاطر دارم . بیاد دارم که با وزش ناگهانی باد نوشته ای را در یکسوی صندوقچه همراه "دان" دیده بودم . بر روی صندوقچه نوشته شده بود : "دان" شگفت انگیز ، استاد تردستی و فریب . یعنی در حقیقت "دان" یک واعظ نبود بلکه هدیه ای از سوی تردست ها و شعبده بازها بود . او در یک لحظه توانسته بود که هفت تیر "اسلیور" را با هفت تیر مشابهی که گلوله های غیر واقعی و مشقی داشت ، عوض کند و پرنده ای را برای تأثیرگذاری بیشتر حرکاتش در جیب خود قرار دهد .

"دان" مردی بود که خود را وقف خدمت به مردم کرده بود و در راه آموزش و امور فرهنگی انسان ها می کوشید . او اینک آنقدر از اینجا دور است که نمی تواند رازهایش را برای مردم شهر بازگو کند . امروزه گروهی او را مرده ای می دانند که از سرزمین اموات بازگشته بود و عده ای او را فرشته ای می انگارند که از جانب خداوند برای گرفتن انتقام بی گناهان فرستاده شده بود و همه اینها بهانه ای می شوند تا مردم شهر همواره در موردش صحبت کنند .

و حالا تنها خداوند ، "دان" ، من و شما حقیقت ماجرای او را که در آنروز بادخیز در شهر وحشتزده ما رخ داد و سرانجام به فرار "اسلیور پت" هراس انگیز منجر شد ، باخبریم . پس بدانید که هیچ ظلم و ستمی بدون مکافات نخواهد ماند و در این وادی عاقبت برای زورگویان و بدکاران گریزی نیست چنانکه تاکنون نیز گریزی نبوده است .

کوچکترین شوالیه" (The littlest knight)

نویسنده و تصویرگر : "کارول مور" (Carol Moore)

آنچه در پی می آید ، درباره نبرد کوچکترین شوالیه کشور انگلیس است که با اژدهایی هولناک به جدال پرداخت و با نجات مردم از چنگال نابودگرش به حفظ نظام پادشاهی در کشورش اهتمام ورزید .

در زمان های بسیار دور حتی پیشتر از دوران "آرتور شاه" در مکانی دور فردی بنام "بلاک اسمیت" (Blacksmith) زندگی می کرد که قدی حدود ۳ فوت معادل یک متر داشت . ارتفاع او آنقدر کوتاه بود که برای گذاشتن پایش بر رکاب یک مرکب قوی و جنگی به چهار پایه ای نیاز داشت . این موضوع بهیچوجه مایه نگرانش نمی شد زیرا گرچه او قدی کوتاه داشت ولی بسیار شجاع بود . در حقیقت او در دلش همواره آرزوی بزرگ پنهان کرده بود و آن اینکه یکروز شوالیه ای بشود که بتواند روی دست همه شاهزادگان انگلیس بلند شود و بر تمام آنها پیشی گیرد و با پرنسس زیبا ازدواج کند .

پرنسس زیبا تنها فرزند پادشاه و ملکه بود . او وقتی فهمید که "بلاک اسمیت" کوتاه قامت با تمام وجود عاشقش شده است ، بهیچوجه حیرت نکرد زیرا شاهزاده خانم علاوه بر زیبایی ، بسیار عاقل و فهیم بود . اتفاقاً قد پرنسس دلربا حتی از "بلاک اسمیت" هم کوتاهتر بود .

شاهزاده خانم چشمانی جذاب و گیسوانی بلند و ابریشمی داشت که همواره آنها را در روبانی بلند و قرمز رنگ می پیچید ولیکن افسوس که "بلاک اسمیت" کوچک فقط می توانست شاهزاده خانم زیبا و دلفریب را از فاصله دور ببیند و او را در دل تحسین کند زیرا او در هر صورت یک پرنسس بود درحالیکه "بلاک اسمیت" فقط یک فرد عادی محسوب می شد که حتی قد و قامت مناسبی هم نداشت .

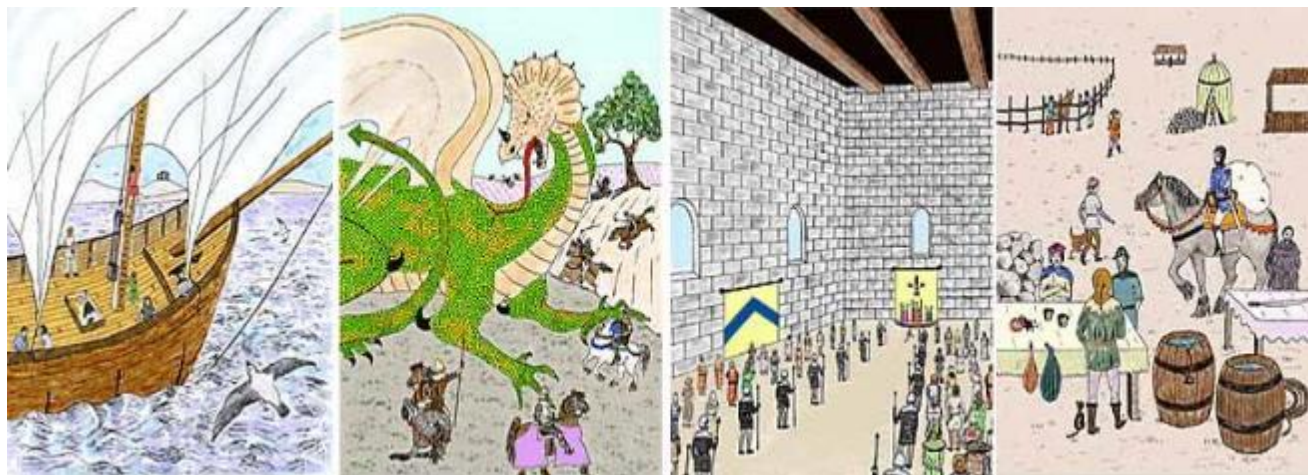
هفته ها و ماه ها بدین منوال گذشتند تا اینکه یکروز اژدهایی وحشتناک وارد قلمرو پادشاهی انگلیس شد . او بر روی هر کسی که در سر راهش قرار می گرفت ، فوران آتش دهانش را نثار می کرد . اژدها تمامی خانه ها را پایمال می کرد و مزارع و باغات را می سوزانید . بسیاری از شوالیه ها به مبارزه با اژدها شتافتند اما سلاح هایشان بر پوست سخت و ضخیم اژدها کارگر نمی افتاد . او هر شب دوباره به غار محل زندگیش در کوهستان

بر می گشت که اطرافش را درّه ای باریک و عمیق احاطه کرده بود . همه می دانستند که اژدها افسون شده است و توسط یک طلسم محافظت می گردد .
 اژدها مدعی شده بود : اگر کسی بخواد طلسم مرا از بین ببرد و مرا بکشد ، باید هزار شمشیر به همراه داشته باشد و بتواند از همه آنها بطور همزمان استفاده کند سپس پلی بر روی درّه عمیق بسازد تا بتواند خود را به خوابگاه من برساند آنگاه برای مغلوب ساختن من فنجانی خالی را بیاورد درحالیکه پُر است .



بسیاری از شوالیه ها به جنگ اژدها رفتند و دیگر برنگشتند و بسیاری دیگر از شوالیه ها نیز در زمان حمله اژدها به قصر کشته و یا مجروح گردیدند . اژدها هر روز بیش از روز قبل به قصر پادشاه نزدیک و نزدیکتر می شد و تهدیدش را بر کاخ نشینان بیشتر و بیشتر می کرد .
 یکروز پادشاه اعلام نمود که نیمی از سلطنت خود را به کسی خواهد داد که بتواند اژدها را از بین ببرد . شوالیه های شجاع بسیاری از سراسر کشور و حتی کشورهای دور و نزدیک به آنجا سرازیر شدند . بسیاری از آنها آنچنان قوی ، نترس و دلاور بودند که کسی تا آنزمان نظیرشان را ندیده بود .
 هنوز مدتی نگذشته بود که بیش از یک هزار نفر از شوالیه های شجاع و نامدار در آنجا جمع شدند و خود را برای حمله ای بزرگ و همزمان به اژدها آماده ساختند .
 اژدها با دیدن آنها شروع به حمله کرد . او با هر بار کوبیدن بال های بسیار بزرگش باعث افتادن بیش از ۵۰ شوالیه از اسب هایشان بر زمین می شد و آتش دهانش را بر سر بقیه آنها می پاشید و نابودشان می کرد .
 او می گفت : شما فکر می کنید که من موجودی بیهوده و ناتوان هستم درحالیکه با هزاران جنگجو و شوالیه هم کاری از پیش نمی برید بلکه فقط یک مرد ، فقط یک مرد با هزاران شمشیر خواهد توانست و این است تدبیر نهایی و رمز پیروزی شما .
 پادشاه در کمال ناامیدی و بیچارگی بار دیگر اعلام داشت که هر کس بتواند راه چاره ای برای مشکل اژدها بیابد و آنرا بکشد آنگاه پادشاه در برآوردن آرزوهایش خواهد کوشید . همه جوانان مسلح می شدند و خود را

آماده کارزار می کردند و در پی راه چاره ای می گشتند اما این موضوع فقط به نفع بازرگانان تمام شد و آنها هر شمشیری که در کشور بود ، از انواع شمشیرهای پهن ، باریک ، بسیار تیز ، بسیار کند ، تجملی و حتی شمشیرهای بسیار کوچک را جمع آوری و بفروش رسانیدند . حتی خنجرها هم با قیمت های گزاف معامله می گردیدند چنانکه برخی شوالیه ها با گونی هایی مملو از خنجرهای تیز آماده پیکار گشتند .



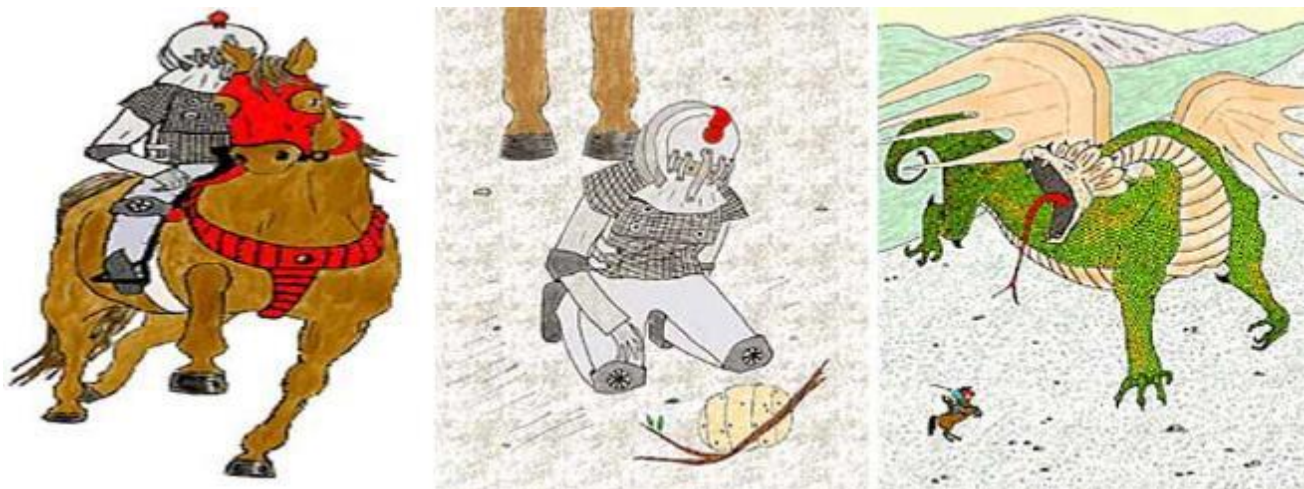
حالا به وسایلی نیاز بود تا به کمک آنها پلی بر روی درّه عمیق تا غار اژدها احداث شود . مواد لازم برای ساخت انواع و اقسام پل ها نظیر : چوب ، سنگ ، طناب و ریسمان فراهم گردیدند که همه این وسایل نیازمند گاری هایی بودند تا آنها را حمل کنند و حیواناتی که گاری ها را بکشند . بنابراین شروع به جمع آوری تعداد زیادی ارابه ، اسب ، الاغ و گاوانر نمودند .

عاقبت تاجران به حراج کالاهای خود پرداختند . آنها تمامی ظروف کریستال ، ظروف چوبی ، انواع فنجان ، انواع و اقسام البسه ، پارچه های گران بهاء ، نوشیدنی ها ، خوراکی ها و سایر مال التجاره خود را نیز فروختند . در حقیقت هیچگاه در تمامی سرزمین های پادشاهی چنین خرید و فروشی سابقه نداشت . تمامی وسایل بناگهان بفروش رسیدند تا جائیکه دیگر هیچ کالا یا غذایی بجز آب برای فروش عرضه نمی گردید .

تاجران تمامی انبان ها و صندوق های خود را مملو از پول و طلا کرده بودند و چیزی برای دفاع از آن در برابر حمله اژدها برجا نمانده بود . گوشه و کنار شهر از زباله و آشغال آکنده گردید و سراسر کشور را تشویش و آشفتگی فرا گرفت .

در این زمان تنها قلب کوچک "بلاک اسمیت" هنوز از امید سرشار بود و اینکه او سرانجام دست پرنسس زیبا را در دستانش خواهد گرفت . او شمشیر و زرهی برای خود ساخت که مواد اولیه آنها را از آهن های قراضه و اجناس دور انداختنی فراهم ساخته بود .

"بلاک اسمیت" سرانجام سوار اسب کوچکش شد و با قلبی سرشار از امید به طرف دربار پادشاهی حرکت نمود . او وقتی به حضور پادشاه شرفیاب شد ، ابتدا تعظیم کرد و سپس گفت : عالیجناب ، آرزو دارم که مرا به مقام شوالیه ارتقاء دهید زیرا می دانم که می توانم حکومت شما را از شرّ این غول وحشتناک برهانم .



در یک لحظه سکوت همه بارگاه سلطنتی را فرا گرفت اما بناگهان سکوت شکست و همه حضار حتی پرنسس زیبا شروع به خندیدن کردند . آنها آنقدر خندیدند و خندیدند تا اینکه گوش های "بلاک اسمیت" کوچک از شرم و خجالت قرمز شدند .

پادشاه گفت: اما شما در قیاس با قدرت عظیم اژدهای چیزی برای عرضه ندارید . او ممکن است به مبارزه با تو پردازد ولی تو در مقابلش بسیار کوچک و حقیر هستی .

"بلاک اسمیت" کوچک اندام شانهِ هایش را بالا انداخت و گفت : درست است که من ریز و خُرد هستم اما آماده نبردم و از چیزی نمی هراسم .

پرنسس بسیار تحت تأثیر قرار گرفت . واضح بود که "بلاک اسمیت" مردی شجاع و درستکار است . پس گفت: پدرجان ، خواهش می کنم ، بخاطر من ایشان را برای امروز به مقام شوالیه منصوب کنید . شما قول های بسیاری برای کسانی داده اید که بتوانند اژدها را بکشند لذا من فکر می کنم که او هم سزاوار برخورداری از چنین شانسی باشد .

پادشاه نتوانست تقاضای تنها دخترش را نپذیرد لذا از تختش فرود آمد و با گذاردن عصای زرین سلطنتی بر شانهِ های "بلاک اسمیت" لقب شوالیه را به او اعطا نمود .

این زمان پرنسس هم در یک حرکت ناگهانی و سریع بدون اینکه دیگران متوجه شوند ، اقدام به کندن یکی از تار موهای طلایی و بلندش از میان خرمن بی شمار گیسوان زیبا و دلفریبش نمود و آنرا مخفیانه در دست های شوالیه کوچک اندام نهاد .

"بلاک اسمیت" بلافاصله تار موی پرنسس را در زیر لباس و نزدیک قلبش قرار داد . او اینک از خوشحالی و شغف بر پاهایش بند نمی شد آنچنان که می خواست به پرواز درآید .

پرنسس رو کرد به او و گفت : شوالیه شجاع من ، شاید آینده درخشانی در انتظار تو باشد . شاید تو بتوانی ناجی مردم و کشورمان باشی .

پس "بلاک اسمیت" سوار اسب کوچکش شد و برای یافتن اژدها براه افتاد . او در راه با شوالیه های خسته و درمانده بسیاری مواجه گردید تا اینکه یکی از آنها برای کمک و یاری به او گفت : برگرد ، هیچ مردی توان حمل و بکار بردن هزار شمشیر را ندارد . هیچکس نمی تواند بر روی چنان درّه ای پل بسازد و یا فنجانی خالی را بیابد که پُر هم باشد . مطمئناً تمامی این ماجرا و حکایت حيله ای بیش نیست و فقط برای گمراه کردن شوالیه ها است ولیکن آن شخص وقتی از عزم و اراده "بلاک اسمیت" برای ادامه راهش پی برد ، او را بنوعی یک احمق خطاب کرد .

شوالیه کوچک نیمی از روز را به پیمودن مسیر پرداخت تا اینکه چیزی را در زیر یک درخت و در حاشیه جاده مشاهده کرد . آن چیز یک کندوی زنبور عسل بود . پس شوالیه کوچک از روی خیر خواهی آنرا برداشت و بر روی شاخه درخت قرار داد که بناگهان صدایی ظریف و وزوز مانند بگوشش رسید : ای مرد ، ما از قصد و نیت خیر تو باخبریم اما لطفاً ما را بر روی درخت نگذار زیرا هر شوالیه ای که از اینجا می گذرد ، شمشیرش را با دیدن ما از غلاف می کشد و ضربتی به کندوی ما می زند و ما را مجدداً بر خاک می اندازد . ما از شما می خواهیم که کندوی ما را با خودتان به هر کجا که می روید ، همراهتان ببرید . ما دعایتان می کنیم و شاید روزی به دردتان بخوریم .

شوالیه کوچک این خواسته آنها را پذیرفت بنابراین کندوی زنبورها را با دقت در پارچه ای گره زد و بر زین اسبش گذارد . هنوز مدتی نگذشته بود که اژدها پیدا شد . اژدها با دیدن شوالیه کوچک از اوج آسمان فرود آمد و در نزدیکی او بر زمین نشست و گفت : تو خیلی کوچک و ریز هستی آنچنانکه من تو را به اندازه یک نخود می بینم پس به خانه ات برگرد و اشخاص بزرگتری برایم بفرست زیرا جدال با تو برایم بی ارزش و مایه خفت و خجالت است .

شوالیه کوچک از حرف های اژدها برافروخته شد و خود را آماده جدال نمود ولی اژدها با دیدن این حالت غرش آغاز کرد و گفت : من تو را از ترس زهره ترک خواهم کرد . تو فقط می توانی اگر فرصتی بیابی از پشت سرم ضربه ای ناچیز بزنی زیرا اگر از جلویم به من حمله کنی آنگاه می توانم با آتشم گداخته ات کنم و آنوقت تو شبیه یک تکه نان برشته برای من خواهی بود .

ناگهان از کوله پشتی شوالیه کوچک صدای وزوز بگوش رسید و یک زنبور خود را به بیرون از کوله پشتی رسانید سپس پرواز کرد و در نزدیکی گوش شوالیه متوقف گردید و به او گفت : ما راه چاره ای می شناسیم که می توانی به مقابله با اژدها بپردازی . تو باید کندوی ما را به طرف اژدها بیندازی تا ما از تو محافظت کنیم . شوالیه کندو را از کوله پشتی خارج کرد و آنرا به طرف سر اژدها پرتاب نمود . بناگهان هزار زنبور با هزار نیش کوچک و آماده به پرواز درآمدند . آنها پی در پی به اژدها حمله می کردند و به او نیش می زدند . چشمان اژدها در اثر نیش های زنبورها آنچنان متورم شده بود که او هیچ جا را نمی دید . اژدها از درد بخود می پیچید و از عصبانیت می خواست بترکد پس جستی زد و به آسمان پرواز کرد و به سمت غار محل اقامتش در کوهستان رفت .

شوالیه کوچک سوار اسبش شد و او را تعقیب کرد اما وقتی که به سکونتگاه اژدها رسید ، مشاهده کرد که دره ای عظیم با پرتگاهی وحشتناک وجود دارد که ساختن پل بر روی آن نیازمند یکسال تلاش خواهد بود . او نشست و شروع به فکر کردن نمود . در این اثناء بیاد پرنسس افتاد و از جیب خود تار موی ابریشمی شاهزاده خانم را درآورد .

بار دیگر صدای وزوز از کوله پشتی بلند شد و یک زنبور از آن بیرون آمد . شوالیه کوچک از او پرسید : چه اتفاقی برایتان افتاده است ؟

زنبور گفت : این کار بسیار ساده است و باید پلی را در اینجا بزنیم . پلی که از یک تار موی انسان ساخته شده باشد پس بیا و انتهای موی پرنسس را به پشت من گره بزن تا من با پرواز آنرا به سمت دیگر دره ببرم و به تخته سنگ نزدیک غار اژدها ببندم .

اینکار انجام شد ولی شوالیه کوچک از کارآیی و موفقیت اینکار مطمئن نبود تا اینکه نیمی از فاصله دره را بر روی تار موی طی کرد . او اینک مانند یک بندباز و با حفظ تعادل حرکت می کرد . تار موی پرنسس انگار جادو شده بود زیرا آنچنان کشیده گردید که سراسر عرض دره را طی کرد و ثانیاً وزن شوالیه کوچک را نیز تحمل می نمود .

شوالیه کوچک از پل موئین گذشت و خود را به ورودی غار اژدها رسانید و نگاهش را به داخل غار دوخت . او اژدها را در گوشه ای دور درون غار مشاهده کرد . او دید که اژدها در کمال درماندگی و با چشمانی متورم دراز کشیده و زبان سه شاخه اش بر روی زمین قرار گرفته است .

اژدها صدای نزدیک شدن چیزی را شنید و با حس بویایی اش حضور شوالیه را فهمید پس گفت : ای کسی که به اینجا آمده ای ، من هشدار می دهم که وارد غار من نشوی زیرا تو را خواهم کشت . این کار بسیار سخت و ابلهانه ای است که خود را با آن درگیر کرده ای درحالیکه در اینجا طلسمی وجود دارد که تو قادر به شکستن آن نیستی .

اما شوالیه کوچک اصلاً هراسان نشد بعلاوه او با قلب مهربانی که داشت برای اژدها بسیار متأثر گردید . او می خواست که به این حیوان عجیب و نگون بخت کمک نماید پس خواست که به او آب بدهد و تورم چشم هایش را تسکین بخشد .



شوالیه کوچک از غار خارج شد ، از صخره ها پائین آمد و خود را به جویبار پائین درّه رسانید . در آنجا مقدار زیادی آب جریان داشت اما هیچ وسیله ای به همراه نداشت تا آنرا از آب پُر کند و برای اژدها ببرد . او به جستجو پرداخت و سرانجام فنجان چوبی را پیدا کرد که سایر شوالیه ها آنرا بدور انداخته بودند . او ابتدا فنجان را از شن ها پاک کرد سپس با آب پُر نمود و به بالای درّه برگشت اما وقتی به نزدیک اژدها رسید ، فهمید که علاوه بر پریذگی لبه فنجان ، شکافی باریک نیز در آن وجود دارد که قبلاً آنرا ندیده بود و بدینگونه آب فنجان تماماً در ضمن بالا آمدن از درّه ریخته بود .

پس رو به اژدها کرد و گفت : من بسیار متأسفم زیرا قصد داشتم که به تو کمک کنم و حقیقتاً در این راستا کوشش نمودم ولی اینک فنجانم از آب خالی است .

در میان بُهت و تعجب او بود که اژدها غرشی از شادی برآورد و گفت : ممنونم ، من از شما شوالیه کوچک و شجاع ممنونم . شما مرا نجات دادید . بسیار خوب ، درست است که فنجانم خالی است اما در حقیقت از مهربانی لبریز است . تو باید بدانی که با آوردن یک فنجان خالی از آب ولی پُر از محبت توانسته ای مرا از قید جادو آزاد کنی . من پیش از این یک اژدهای خوب و مهربان بودم تا اینکه گرفتار جادوگری شریر شدم . او مرا لعنت و نفرین کرد و بدینگونه آلت دست خویش ساخت .

من هر آینه مدیون شما هستم و حالا بسیار بسیار خوشحالم . اجازه بده تا تو را به خانه ات برسانم و تا زنده ام از تو و خانواده ات محافظت کنم . من به تو دروغ نمی گویم . من می توانم بال های پرواز تو باشم و تو چشم های بینای من باشی .

شوالیه کوچک از آنچه می دید و می شنید، بسیار متعجب و مبهوت مانده بود اما از خوشحالی در پوست نمی گنجید . اژدهای بدکار پیشین حالا دیگر میلی به بدکاری و پلشتی نداشت بلکه تا آن زمان فقط برای مدتی افسون و جادو شده و اینک این معضل توسط شوالیه کوچک برطرف گردیده بود بطوریکه اژدها می خواست بعنوان یک خادم خوب به او و مردم کشورش کمک کند .

اولین کاری که شوالیه کوچک انجام داد ، این بود که کندوی زنبورها را بر بالای تخته سنگی بزرگ در نزدیکی غار اژدها قرار داد . زنبورها از خوشحالی و هیجان به جنب و جوش پرداختند چه اینک آنها خانه ای جدید داشتند که در محلی امن و خلوت قرار داشت . محلی که جویباری در پائین آن جاری و اطرافش مملو از گل های زیبا و شهدزا بود و زنبورها می توانستند بدینوسیله هر چه می خواهند ، عسل درست کنند . سپس شوالیه کوچک سوار اژدهای پرنده شد و بطرف خانه اش پرواز کرد درحالیکه اسبش بدنبال آنها بر روی زمین به تاخت می آمد .

پادشاه و تمامی مردم با دیدن این ماجرا وحشت زده شدند و تنها پرنسس زیبا بود که به شوالیه کوچک کاملاً اعتماد داشت . او بلافاصله دستور داد تا مرحمی شفابخش برای چشمان اژدها فراهم سازند و به درمانش بپردازند .

چند روزی با شادی و خوشی گذشت . مردم به خانه هایشان برگشتند و شوالیه کوچک با پرنسس زیبا ازدواج کرد و پادشاه آنچنان که وعده داده بود، نیمی از سلطنتش را هدیه ازدواج آنها کرد . چشمان اژدها بزودی شفا یافتند و او به گفته هایش عمل نمود و با صداقت و جوانمردی تا پایان عمر شوالیه کوچک به مراقبت از او و سرزمینش پرداخت .



شوالیه کوچک و پرنسس زیبا صاحب ۷ فرزند شدند که آنها اغلب اوقات بر روی اژدها سوار می گردیدند و به بازیگوشی می پرداختند . آنها سال های سال به خوبی و خوشی زندگی کردند آنچنانکه یادشان تاکنون بر ذهن ها و زبان ها مانده است .

"ادن ، عزیزترین دوست من" (Eden , my dearest friend)

نویسنده : "وانیا آزیودو" (Vania Azevedo)

یکبار در زمانی بس دور و در همین حوالی خانواده ثروتمندی بنام "اسمیت" زندگی می کردند. آنها در عمارتی بسیار بزرگ و اشرافی روزگار می گذراندند که همانند یک قصر می نمود. این عمارت دارای باغ زیبایی بود که بوته های گل رُز معطر و رنگارنگی را در آنجا کاشته بودند. گل های رُز را بخاطر همسر آقای "اسمیت" یعنی خانم "اما" به آنجا آورده و کاشته بودند. آندو یعنی آقا و خانم "اسمیت" دارای دختر کوچولویی بنام "رُزا" نیز بودند. آنها آنچنان "رُزا" را دوست داشتند که همه خواسته هایش را فراهم می ساختند.

یکروز آقای "اسمیت" تصمیم گرفت که اتاقک زیر شیروانی عمارت را کاملاً تمیز و به اصطلاح خانه تکانی نماید و تمامی اشیاء قدیمی و مستعمل داخلش را بدور اندازد لذا با کمک همسرش دست بکار شدند.

از جمله چیزهایی که در آنجا قرار داشتند، عروسکی غبارآلود و بدون چشم بنام "تدی خرسه" بود. آقای "اسمیت" بدون اینکه توجه و ملاحظه ای به این عروسک قدیمی داشته باشد، بسرعت آنرا برداشت و به بیرون پرتاب کرد و بدینگونه از دستش خلاص شد. آقا و خانم "اسمیت" برای ساعت ها در آنجا کار کردند تا اینکه آقای "اسمیت" تصمیم گرفت که اندکی بیاساید و چرتی بزند.

در این میان "رُزا" بسیار آشفته و افسرده می نمود. او از اینکه همواره در خانه بماند و فقط با برخی اسباب بازی هایش مشغول باشد، شدیداً بیزار بود. اسباب بازی های "رُزا" اگرچه خیلی مدرن، زیبا و آموزنده بودند ولیکن او نیازمند چیزهایی با ویژگی های منحصر بفردتر و جالب تر بود.



"رُزا" یکبار که به شدت دل آزرده شده بود، تصمیم گرفت تا از خانه خارج شود و پنهانی به بازی بپردازد و بدین طریق مدت زمانی را به همراه سگش "بروتوس" به جستجوی چیزهای جدید مشغول گردد.

دختر کوچولو در اثر بازي کردن سرشار از لذت و سرور شده بود. او از یکجا به جاي ديگري مي دوید و شادي مي کرد تا اینکه ناگهان توجهش به عروسک "تدي خرسه" و ساير چيزهاي مستعملي افتاد که والدينش در آنجا ريخته بودند تا بدینگونه از دست آنها خلاص شوند.

"رُزا" بشدت براي "تدي خرسه" متأسف شد و دلش بحال او سوخت. او عروسک بدبخت را تنها و مصدوم بنظر آورد لذا تصميم گرفت که او را براي خودش بردارد و از اين وضعيت نجاتش بدهد.

"رُزا" به داخل خانه برگشت و با صدای بلند گفت: مادر، ببين چه چيزي پيدا کرده ام.

خانم "اسمیت" با دیدن عروسک کهنه پاسخ داد: عزیزم، آن را از کجا پيدا کرده اي؟ من و پدرت آن را دور انداخته بوديم.

"رُزا" اندکي فکر کرد و سپس گفت: من آن را خارج از خانه و در گوشه باغ يافته ام.

مادر با عصبانيت در پاسخش گفت: دختر عزیزم اينقدر بي ملاحظه و نادان نباش. آن عروسک فقط يك "تدي خرسه" زشت و کثيف است. همین الان آن را ببر و بدور بينداز.

"رُزا" از خانه خارج شد و وانمود کرد که عروسک "تدي خرسه" را بدور انداخته است اما در عوض سعی کرد که آن را ابتدا کاملاً بشويد سپس تعمير و مرمت نماید. او با ظرافت و دقت برایش لباس هاي جديدي دوخت، چشم هاي قشنگي برایش گذاشت و لب هايي متبسم بر روي صورتش نقاشي کرد.

بدینگونه "تدي خرسه" ديگر ژولیده و ناهنجار نبود. او اينک يك "تدي خرسه" جذاب و دوست داشتني بود و بگونه اي يك اسم جديد هم داشت. "رُزا" تصميم گرفته بود که او را "ادن" بنامد زیرا عروسکش را در گوشه باغ يافته بود. او داستاني را بخاطر آورد که مدت ها قبل مادرش درباره باغ هاي بسيار زيبا و افسانه اي "عدن" برایش تعريف کرده بود.



"رُزا" عروسکش "ادن" را محکم در آغوش مي گرفت و به او دلداري مي داد. "رُزا" به او قول داد که ديگر هيچگاه اجازه نمي دهد تا بعنوان يك چيز اضافي و بي مصرف بدور انداخته شود.

اين زمان "رُزا" حقيقتاً احساس خوشحالي مي کرد. او بشدت احساس موفقيت و پيروزي داشت. "رُزا" اينک دوست جديدي داشت و مي توانست هر زمان که مي خواهد با او به بازي کردن مشغول گردد.

والدين "رُزا" سرانجام به او اجازه دادند تا "ادن" را به داخل خانه بياورد. آنها نيز سعی داشتند تا به "ادن" همانند يکي از گرانترين و زيباترين اسباب بازي هايي که تاکنون به دخترشان هديه داده بودند، توجه کنند.

سادگي و بي آلايشي مهمترين چيزي بود كه واقعاً براي "رُزا" مهم بود بنابراین "رُزا" و "ادن" تا سال ها پس از آن بعنوان اعضاي يك خانواده با همدیگر سپری کردند درحالیكه "ادن" در واقع همان "تدي خرسه" بود.

" لومپلوی " (The Loomploy)

نویسنده : " چیریل پیرسون " (Cheryl Pearson)

تصویرگر : " لیه مک آندریو " (Lea McAndrews)

می گویند در جهان ما ، جایی در فراسوها ، سرزمین هایی وجود دارند که جملگی شرایط و امکانات زندگی در آنجا مهیا است . آنجا از نور و روشنایی پُر شده و همه چیز کامل است درحالیکه در بخش دیگری از جهان هستی ، جایی دور از چشمان ما ، محیطی وجود دارد که آنرا "لومپلوی" (Loomploy) می نامند . آنجا آنچنان سرد است که هرچه هم کت بپوشید ، گرم نخواهید شد . در آنجا هر کسی آنقدر لباس های گرم تهیه می کند و می پوشد تا اندکی گرم شود . آری ، همه بجز فردی بنام " تیبلی " (Tibley) .



جمعیت " لومپلوی " به دو دسته : توانا (کوشا) و ناتوان (تنبل) تقسیم شده اند . افراد توانا قادرند خودشان را در شرایط تاریکی محافظت کنند و سرما نمی تواند سبب یخزدگی آنها گردد زیرا آنها بسختی کار و تلاش می کنند ، پوشاک گرم فراهم می سازند و با پوشیدن آنها بخوبی زندگی می کنند . این گروه با تلاش فزاینده ای به خود و دیگران کمک می نمایند ولیکن افراد ناتوان همواره نگران هستند و از آینده خویش بیمناکند . آنها قادر به کمک حتی به خودشان نیستند و فقط به توانایی های دیگران در تهیه پوشاک جهت گرم ماندن وابسته اند . این گروه اعتقادات خاصی دارند و بسیار مشتاق وقایعی هستند که خداوند از دیدگاه آنان برایشان مقدر می سازد.

در چنین هنگامه و شرایطی "تیبلی" دوست نداشت تا با تلاش کتی تهیه کند و بپوشد . او حتی برای خودش هم قدمی بر نمی داشت . همه در کمال حیرت به این می اندیشیدند که شاید "تیبلی" واقعاً در این کارها ناتوان باشد اما هیچگاه این موضوع را به رویش نمی آوردند و آشکارا بیان نمی کردند لذا "تیبلی" به همان صورت زندگی می کرد .

یکروز "تیبلی" در باره سختی ها و مشکلاتش با فرمانروای "لومپلوی" صحبت کرد اما او هم نتوانست کمک چندانی بنماید و گره کار او را که منشأ آن تنبلی بود، بگشاید .

"تیبلی" درباره مشکلش برای فرمانروا چنین توضیح داد : من فقط چنین احساس می کنم که تمایل چندانی به تهیه و پوشیدن کت ندارم .

فرمانده "لومپلی" نگاهی به او انداخت و گفت : نیازی نیست که شما چیز خاصی را احساس کنید بلکه برخی افراد دوست دارند که کت داشته باشند و برخی چنین تمایلی ندارند اما اگر ما کارهایی را فقط در زمانی انجام دهیم که به آنها نیاز داریم آنگاه هیچ کاری درست و به موقع انجام نمی شود ، هیچ کتی تهیه نمی گردد و بدین ترتیب هیچکس در این نقطه از گیتی باقی نمی ماند .

"تیبلی" نگاهی به فرمانده و سپس به اطرافش انداخت . او فکر می کرد که چگونه می تواند کاری را انجام دهد درحالیکه ضرورتش را احساس نمی کند . پس خود را دلداری داد و رفت تا در میان خیل ناتوانان ببیوندد و به زندگی نکبت بارش ادامه دهد . البته افراد توانا و کوشای "لومپلوی" نیز چنین زندگی ناگواری را سزاوار آنها می دانستند . اندکی گذشت و یکی از ناتوان ها برای همدردی و دلجویی به کنار "تیبلی" آمد . او گرچه قادر به تکلم نبود ولیکن با ملاحظت به نوازش "تیبلی" پرداخت تا او را آرام سازد .

ایام با سرعت می گذشتند ولی "تیبلی" همچنان به جلویش خیره مانده بود و به ناتوانی و بدبختی خود و دوست تازه اش که هنوز هم در کنارش بود ، می اندیشید .

یکروز "تیبلی" به دوست جدیدش که کاملاً ساکت و آرام در کنارش نشسته بود ولیکن دیگر به نوازش و دلجویی او نمی پرداخت ، توجه نمود . دوستش بسختی مریض بود . او مشاهده کرد که پوشاک اندک دوستش دارای سوراخ بزرگی است و گرما تنها چیزی است که می تواند به بهبودیش کمک کند پس "تیبلی" بعد از سال ها به خود آمد و به توانایی حقیقی خویش پی برد . او شروع بکار کرد و بهترین و گرم ترین کتی که تا آن زمان در سراسر "لومپلوی" دیده شده بود، را دوخت و بفوریت آنرا بر اندام دوست مریضش کرد اما هیچ اتفاقی نیفتاد و از او واکنشی ندید . "تیبلی" خیلی زود متوجه حقیقت ماجرا شد لذا قطره اشکی سرد بر چشمانش جاری گردید و اندوهی عظیم بر قلبش سایه انداخت زیرا دوست فقیرش دیگر تکان نمی خورد . آری او مُرده و از سرما خشک شده بود .

در واقع هر کسی می داند که در روز واپسین به افراد نیکوکار ثواب و پاداش عطا می شود ولیکن آنها که نخواستند تا توانا گردند و با تلاش خویش بهره ای به خود و سایرین برسانند تا ابد سرگردان خواهند ماند و در ابدیت سرد و بی روح سکونت خواهند گزید .

سرانجام روزی فرارسید که مرگ "تیبلی" را فرا گرفت و روحش به آسمان پرواز کرد . او سرانجام خوشی در جهان باقی برای خویش انتظار نداشت زیرا در تمام عمرش به تنبلی پرداخته و فقط یک کت برای دوستش دوخته بود .



پرونده زندگی "تیبلی" مورد حساب و کتاب قرار گرفت و او سرانجام در کمال ناباوری وارد بهشت شد، بدون اینکه احدی ممانعتی از او بعمل آورد . در این هنگام فرد دیگری که از اهالی "لومپلوی" بود و "کوبل" (Kooble) نام داشت و بیش از ۳۰۰۰ کت در طول عمرش برای مردم دوخته بود ، لب به اعتراض گشود و با فرمانروای بهشت به مشاجره پرداخت . او می گفت : چرا هر کسی را به اینجا راه می دهید تا از لطافت و نعمات بهشتی بهره ببرد مثلاً "تیبلی" چرا اینجا است ؟ او در تمام عمر ۸۰۰ ساله اش فقط یک کت دوخته است . این چه عدالتی است ؟

فرمانروای بهشت تبسمی کرد و به "تیبلی" که با نگرانی به آنها چشم دوخته بود ، گفت : پسرم ، هر آنچه که در اینجا فراهم ساخته ام ، از آن شماهاست و افرادی چون "کوبل" دلیل آنرا درک نمی کنند اما مهم نیست . هیچکسی بی دلیل از این مواهب بهره مند نشده است پس بخورید ، بیاشامید ، تفریح کنید و شادمان باشید و بدینگونه از نور ، گرمای ملایم و مواهب اینجا لذت ببرید و تا ابد قرین شادکامی و سعادت باشید .

جملگی بهشتیان از چنین شرایطی لذت می بردند بجز "تیبلی" که حقیقتاً خود را لایق چنین سعادت نمی دانست . او همواره به دوست فقیرش فکر می کرد و اینکه عاقبت چه برسرش آمده است . بهشت بسیار ملایم و مجلل بود و تمامی آنهایی که در آنجا بودند بهیچوجه احساس دلتنگی نمی کردند و هیچگاه مریض نمی شدند .

سرانجام یكروز "تیبلی" دل به دریا زد و به ملاقات فرمانروای بهشت رفت . او زمانی که در مقابلش ایستاد با دستپاچگی و صدایی آرام و گرفته گفت : اینجا سرزمینی دیگر است ، حقیقتاً زیباست و جملگی افراد راضی و خوشنودند بجز من . او آنگاه آب دهانش را بسختی قورت داد و گفت : من مدام در این اندیشه هستم که چه بر سر دوستم آمده است . آیا فرمانروا او را برای همیشه از بهشت رانده است تا برای ابد به دور از گرما و روشنایی در فضای سرد و لایتناهی سرگردان باشد ؟

فرمانروا با چشمانی مهربان به او نگریست و با صدایی لطیف که تاکنون مشابه آن شنیده نشده بود، در گوش "تیبلی" زمزمه کرد : آرام باش . چرا چنین نگرانی ؟

احساس خوشایندی تمامی وجود "تیبلی" را تسخیر کرد و انگار که در اقیانوسی از نور و گرمای مطبوع شناور باشد لذا دوباره پرسید : من دوست فقیرم را گم کرده ام . او به من نیاز دارد و من نیز همچین . من مایلم که از عاقبت کار او با خبر گردم .

فرمانروا مجدداً تبسم نمود و در پاسخ گفت : "تیبلی" ، شما می توانید در هر کجا از بهشت که بخواهید به سیاحت بپردازید اما باید حقیقت را بفهمید . بهشت در واقع یک موقعیت مکانی محدود نیست . بهشت یک حالت حضور و یک احساس است لذا تو نباید هرگز هراسی از این داشته باشی که روزی در اینجا بدون نور و گرمای دلنشینش بمانی .

با خواست فرمانروا بناگهان اتفاقی شگرف بوقوع پیوست و "تیبلی" فضای دیگری مشابه بهشت را مشاهده کرد که هیچکس تا آن زمان ندیده بود . او خود را در اعماق کهکشان حس می نمود ، جایی بس عمیق و بسیار گرم . جایی که هم حرارت داشت و هم احساس درد و رنج . در این هنگام "تیبلی" گرما و حرارت کشنده ای را حس کرد که سراسر وجود دوست ناتوان و حقیرش را فرا گرفته بود . "تیبلی" فهمید که او اینک مکافات اعمالش را پس می دهد . مکافات فرصت هایی را که در زمان زندگی از دست داده بود .



"تیبلی" با اندوه و افسوس زیر لب زمزمه کرد : افسوس که فرصت ها هرگز باز نمی گردند .

"هنرمند بزرگ"**(The Master Artist)**

نویسنده : "کارول مور" (Carol Moore)

تصویرگر : "میخائیل اس ویبر" (Michael S. Weber)

"مانسر آبابی" در دوره ای که می زیست از بزرگترین هنرمندان زمانه اش محسوب می شد . او در نهایت خود را آماده کرده بود که در سال ۱۳۹۲ میلادی بازنشسته شود و از کارهای هنری دست بردارد . ماه مه بود که "گالیانو بارتولی" یکی از ثروتمندان معروف ایتالیا که از حامیان هنر بشمار می آمد ، او را با پیغامی به خانه اش فراخواند و پیشنهاد نمود که : من مایلم تا تصویر نقاشی شده ام را بر دیوار اتاق ضیافتم داشته باشم . آیا شما می توانید چنین تصویری را برایم نقاشی کنید ؟ این دیوار حدود ۲۰ فوت (معادل ۳ متر) ارتفاع دارد .



"مانسر" نقاش قدری اندیشید سپس سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت : من خود را آماده بازنشستگی کرده ام بنابراین برای اجیر شدن مناسب نیستم لذا واقعاً از اینکه نمی توانم تصویر شما را نقاشی نمایم ، بسیار متأسفم . آنگاه هنرمند نگاهش را به چشم های ناامید و ملتمس آقای "بارتولی" دوخت و ناگهان نظرش عوض شد و در ادامه گفت : خوب ، شاید امکانش باشد . یقیناً اگر شما در قلبتان چنین توانایی هایی را در من سراغ یافته اید پس من هم نهایت تلاشم را بخرج می دهم . البته من این کار را برای دریافت اجرت و پول انجام نمی دهم بلکه فقط تدارک غذا و محل خواب برایم کفایت می کند. پس بیش از این نیازی به ژست گرفتن و بدون

حرکت ایستادن شما نمی باشد زیرا حافظه ام بسیار عالی است و با یکبار دیدن اشیاء همه جوانب آنها را ثبت می کند چنانکه من هم اکنون می توانم پرتره نقاشی شده شما را بر دیوار تصور کنم و نتیجه کار را ببینم .
بعلاوه آقای "بارتولی" ، من اصرار دارم که اینجا را در تمام مدتی که مشغول نقاشی هستم ، کاملاً خلوت کنید تا حدی که کسی حتی شما اجازه ورود نداشته باشد .

آقای "بارتولی" از این موضوع بعنوان یک مشتری و سفارش دهنده، بسیار تعجب کرد ولی برای خواسته های هنرمند بزرگ ارزش قائل شد، پس گفت : البته ، هر طور که شما دوست دارید ولیکن من همچنان مایلم که مبالغی را برای جبران زحمات شما بپردازم ، پس بهتر است که قراردادی را در این رابطه منعقد کنیم .
این زمان درخشش شادی به چشمان آقای "مانسر آبی" بازگشته بود و او به دیواری فکر می کرد که سراسر فضای جلوی رویش را پر می ساخت و او باید با بال های اندیشه اش تصویری را بر آن جان می بخشید .
براستی هیچکس نمی دانست که در ۴۵ ساله اخیر چه اتفاقاتی بر هنرمند بزرگ گذشته است . او هیچگاه از سبک خاصی در نقاشی پیروی نکرده بود و همواره سعی داشت تا از قید و بندها آزاد باشد و سبک و سیاق نقاشی خود را بر اساس موضوع و شرایط بر گزیند ولیکن انجمن صنفی نقاشان ایتالیا همواره مشکلاتی را برایش بوجود می آورد و اغلب مانع فعالیتش می گردید اما او اینها را هرگز در جایی عنوان نمی کرد و صد البته که چنین موضوعاتی را با آقای "بارتولی" نیز در میان نگذاشت .
بلافاصله قراردادی امضاء شد و آنها بر سر مفاد آن به توافق رسیدند .

هنرمند بزرگ بفوریت اقدام به کشیدن پرده ای بزرگ در جلوی دیوار کرد . پرده ای که کسی به هیچ وجه قادر به دیدن دیوار از ورای آن نبود لذا آقای "بارتولی" کوشش می کرد تا دزدکی نگاهی به پشت پرده بیندازد ولی "مانسر آبی" بر مخفی ماندن کلیه تکنیک هایی که در نقاشی بکار می برد ، اصرار داشت .

یک هفته گذشت تا اینکه آقای "بارتولی" در آنجا حضور یافت و امیدوارانه پرسید : اوضاع چگونه است ؟
"مانسر آبی" از پشت پرده در پاسخ گفت : همه چیز بخوبی انجام می شود . نمی دانم شما خبر دارید که من ۸ سال در خدمت نقاش بزرگی چون "امبروگی لورینزیتی" بوده ام و پیش او کارآموزی نموده ام لذا نمی گذارم که به استادم بی احترامی شود و هرگز آبروی او را با انجام کارهای بی ارزش نمی برم . او به من آموخت که چگونه نقاشی کنم و به این موضوع اهمیت بدهم که در کارهایم عجله بخرج ندهم . آنزمان دوره آموزشی بر من بسیار سخت گذشت و به دشواری از آزمون هایش سر بلند خارج شدم . جناب آقای "بارتولی" ، برای ایجاد یک شاهکار باید فرصت کافی وجود داشته باشد .

بنابراین آقای "بارتولی" با اکراه به گفته های هنرمند بزرگ رضایت داد و آنجا را ترک نمود .

یک ماه گذشت و بالاخره یکروز مجدداً آقای "بارتولی" به آنجا بازگشت و پرسید : کارها تا کجا پیش رفته است؟

"مانسر آبی" مجدداً از پشت پرده ضخیم پاسخ داد: همه چیز روبراه است و متعاقب حرف هایش صدای خش و خش و چلپ و چلپ شنیده می‌شد. "مانسر" ادامه داد: شما آدم خوشبختی هستید که من در حال نقاشی چهره اش هستم. تنها برخی افراد ماهر می‌توانند چنین کاری نظیر مرا انجام دهند زیرا من از ۴ لایه آستری استفاده کرده‌ام که بهترین کار من تاکنون بوده است. آقای "بارتولی"، این نقاشی برای همیشه دوام خواهد داشت اما افسوس که زمان قراردادم در حال اتمام می‌باشد. پس نگاهی عمیق به آنچه ترسیم کرده بود، انداخت و با خود اندیشید که این نقاشی چه مدت دوام خواهد داشت؟ و زیر لب پاسخ داد: واقعاً کسی نمی‌داند.

سه یا چهار ماه دیگر هم گذشت و سرانجام پس از حدود ۶ ماه آقای "بارتولی" بنابر درخواست "مانسر آبی" هنرمند نقاش برای دیدن تصویر نقاشی شده اش بدانجا قدم گذاشت. او درحالیکه دست هایش را بهم می‌مالید، با خوشحالی فریاد کشید: سرانجام امروز نقاشی را خواهم دید. او بسرعت به طرف پرده ضخیم جلوی دیوار قدم برداشت ولیکن در کمال حیرت با عصبانیت نقاش برجسته مواجه شد که او را به آرامش و سکوت دعوت می‌کرد و شنید که: آرام باشید، شما با کمترین میزان کشش این طناب می‌توانید پرده ۲۰ فوتی را به کناری بکشانید، پس این همه شتاب برای چیست؟.

"گالیانو بارتولی" برای لحظاتی ایستاد زیرا تاب و توانش را از دست داده بود. او دهانش بازماند، چشمانش قرمز شد و به تارهایی از موهایش که هنوز بر سرش مانده بودند، چنگ انداخت. آقای "بارتولی" به پرده نزدیکتر شد و طنابی را که آویزان گردیده بود، بنرمی کشید و بدینگونه پرده بکناری رفت اما بناگهان ابروهایش را از تعجب در هم کشید و هاج و واج ماند. آقای "بارتولی" تاکنون چنین تصویر نقاشی شده‌ای حتی نظیرش را ندیده بود. این شیوه نقاشی برایش بسیار عجیب و غریب می‌نمود. پس فریاد کشید: مضحک است. بی‌معنی است. این نقاشی چه معنایی دارد. شما حتی کمترین اجرتی دریافت نخواهید کرد. آیا می‌شنوید؟ شما یک هنرمند نیستید. شما احتمالاً یک دزد و یا یک دیوانه‌اید. از جلو چشمان من دور شوید و خانه‌ام را همین امشب ترک کنید، قبل از اینکه دستور دهم تا شما را به بیرون خانه‌ام پرت کنند.



"مانسر آبی" اندیشید که چه خطایی در نقاشی مرتکب شده است؟ او نتوانست علت عصبانیت صاحب کارش را متوجه شود. او رنگ ها را بدقت ترکیب و سپس تثبیت کرده بود و نقاشی را با نهایت سلیقه و استعدادش کشیده بود. این نقاشی شاهکار او بود و اینک اصلاً متأسف نبود. او نقاشی را به ارتفاع ۲۰ فوت با تمام جوانیش به تصویر درآورده بود لذا برایش مهم نبود که دیگران چه نظری در این باره دارند و حتی صاحب کارش تحمل این سبک جدید را نداشته باشد ادرحالیکه اگر "پیکاسو" نقاش مشهور و خالق سبک "کوبیسم" در آن زمان زنده بود، حتماً به او افتخار می کرد و تأییدش می نمود.

"مانسر آبی" دیوانه و یا احمق نبود. او در حقیقت ۵۰۰ سال زودتر از هنرش متولد شده بود و این عاقبت کلیه کسانی است که زودتر از عصرشان متولد می شوند و ابداعات و اختراعات خود را به مردم زمانشان عرضه می کنند درحالیکه زمانه از درک کار و هنر آنان عاجز است.

آیا شما هم مشابه چنین کسانی را در زندگیتان سراغ دارید؟



داستان ۱۳ :

افسانهٔ یک دوستی (A Tale of Friendship)

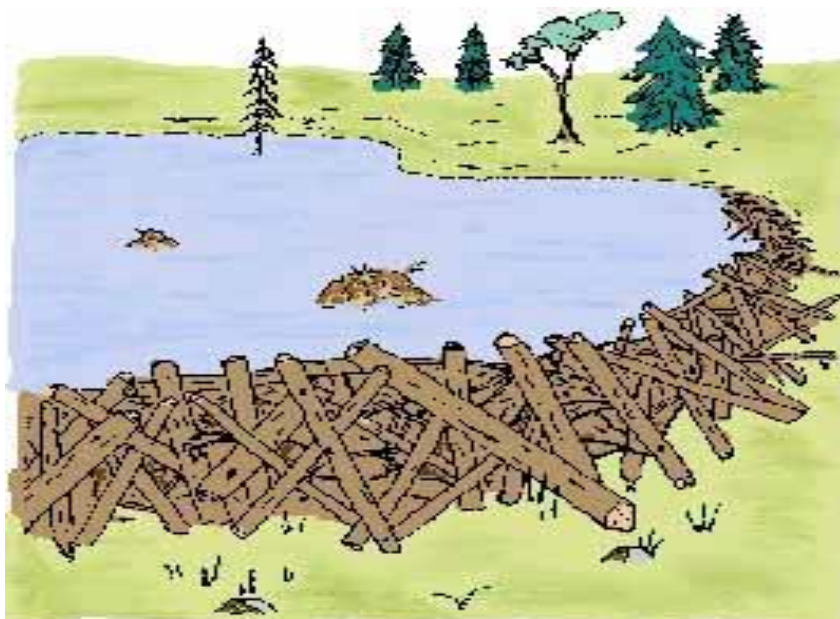
نویسنده و تصویرگر : "کارول موور" (Carol Moore)

این داستان در جهان واقعی رُخ نداده است اما ذهن انسان ها تصویرسازی هر موضوع و واقعه ای را امکانپذیر می سازد .

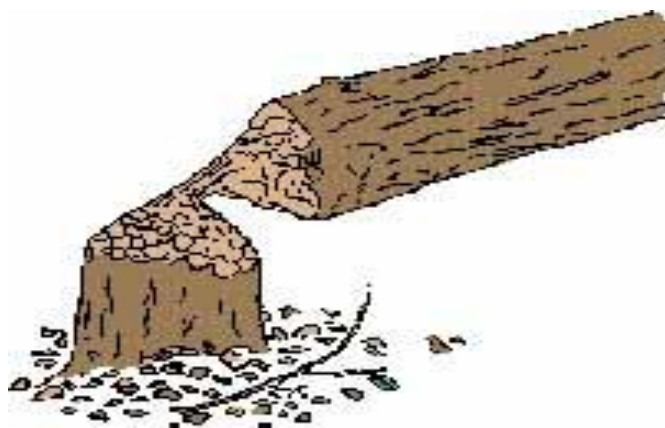
در روایات آورده اند که خداوند جهان هستی را در ۶ روز آفرید و در روز هفتم به آفرینش حیوانات و انسان پرداخت ولی گویا یک حیوان در آغاز هستی آفریده نشد و یزدان پاک او را مدت های مدیدی پس از آغاز آفرینش و بنابر مصلحتی خلق فرمودند و این داستان چنین ماجرای است .

قسمت اول :

سال ها پیش حتی قبل از اینکه سرخپوستان نیز پا به قاره آمریکا بگذارند ، گروهی از سگ های آبی در سواحل یکی از انشعابات و سرشاخه های رودخانه "ماتا" زندگی می کردند که آنجا مکانی نیمه کوهستانی و بسیار زیبا با درختان بید ، نارون قرمز ، کاج و گیاهانی چون : سرخس ها و خزه ها بود .
آنزمان سواحل شعبات بالایی رودخانه بسان مرغزاری پوشیده از گراس های وحشی بود و سگ های آبی با قطع گیاهان اطراف به ساختن سد می پرداختند .



جمعیت سگ های آبی نه چندان زیاد و نه چندان کم بود . آنها ۳ خانواده و شامل ۱۰ نفر بودند که همانند سگ های آبی دیگر بسختی کار می کردند تا سدی را روی سرشاخه های کوچک رودخانه بسازند . آنها فقط گاه گاهی دست از فعالیت می کشیدند که آن هم بیشتر از نیم ساعت نبود . سگ های آبی حواشی و بخش عمیق تر سدها را با مهارت و ذوق حیرت انگیزی می ساختند .



سگ های آبی همیشه بسیار سریع و دقیق کار می کنند باوجودیکه وقت کافی برای کارهایشان دارند . هرگاه سگ های آبی به چیزی نیاز داشته باشند آنگاه ساعت ها از وقتشان را برای آن صرف می کنند . یکروز در اوایل بهار که سگ آبی قصه ما بر ساحل عمیق ترین نقطه رودخانه نشسته بود و به علل زردی و خزان شدن برگ های درختان در فصل پاییز می اندیشید ، با برخاستن صداهای بلند "کوآک - کوآک" و "راب - راب" حواش پرت شد .

او متوجه ۴ مرغابی وحشی شد که به یک مرغابی کوچکتر هجوم می بردند که اندکی هم می لنگید . اینکار آنها باعث شد که مرغابی کوچکتر از آب بگریزد و به ساحل در نزدیکی سگ آبی پناه آورد . مرغابی کوچک درحالیکه از ضربات نوک همجنسانش رنج زیادی را متحمل می شد ، دنبال بدست آوردن مکانی امن می گشت و اضطراب و غم از چشمانش مشهود بود .

این موضوع حس جوانمردی سگ آبی را برانگیخت لذا به کمکش شتافت و او را از آب خارج کرد . مرغابی های مهاجم از نوک زدن او دست کشیدند و با شگفتی از آنچه می دیدند ، متحیر ماندند . آنها عادت کرده بودند که همواره از جانب سگ های آبی نادیده انگاشته شوند اما اینک واقعه ای متفاوت را شاهد بودند .

سگ آبی خیره به مرغابی های مهاجم می نگریست ولی صدایی از او برنخاست . مرغابی کوچک درحالیکه می لنگید ، جستی زد و مجدداً به درون آب برگشت و با صدای گرفته ای به سگ آبی گفت : چرا چنین کاری انجام دادید ؟ چرا به من کمک کردید ؟

سگ آبی شانه هایش را بالا انداخت و گفت : آنها مرتباً تو را نوک می زنند و من از این موضوع کلافه شده بودم .

مرغابی کوچک پاسخ داد : باشد ، حالا آنها دیگر مرا نوک نخواهند زد ولیکن دیگر کسی از من مراقبت و مرادت هم نخواهد کرد ، نه مرغابی ها و نه سگ های آبی .

سگ آبی با کنجکاو پرسید : چرا ؟

مرغابی کوچک در حالی که پرهای سینه اش را با منقارش می آراست ، با خونسردی گفت : باید متوجه برخی حقایق باشیم مثلاً همانگونه که من باید دائماً از خودم در مقابل حمله برخی ولگردها مواظبت کنم ولیکن شما بی خیال و دور از دیگر هموعانت اینجا نشسته اید و این باعث کنجکاو و حیرت من است . سگ آبی با حسرت آهی کشید و گفت : کنجکاو حس عجیبی است که من از آن مشعوف می شوم . او سپس درحالیکه ترکه جوان و باریک درخت بید را می جوید و از طعم آن لذت می برد ، ادامه داد : من اغلب درباره بسیاری از چیزها کنجکاو می شوم مثلاً اینکه نام شما چیست ؟

مرغابی کوچک گفت : "مینا"



سگ آبی با صدایی آهسته و لحنی محتاط انگار که نمی خواست کسی بشنود گفت : "مینا" من هم "دوورا" هستم. سگ آبی ادامه داد : دوست جدید من ، اگر اجازه بدهی ، می خواهم سوالی از شما بپرسم . من اغلب چیز عجیبی در آسمان می بینم که در فضا معلق مانده است و درحالیکه تمامی روز می درخشد ، با فرارسیدن شب ناپدید می گردد و جایش را به اجرام کوچکتري می دهد که تا فرارسیدن صبح بی وقفه چشمک می زنند . آیا تو تاکنون توانسته ای تا آنجا پرواز کنی ؟ و آنها را لمس نمایی ؟

مرغابی کوچک پاسخ داد : نه ، اصلاً . مهم نیست که من تا چقدر می توانم پرواز کنم و در آسمان اوج بگیرم ولیکن آنها بسیار بسیار دورتر هستند بطوریکه اگر من به اندازه ۱۰ تابستان هم یکسره پرواز کنم ، نمی توانم به آنجا برسم .

سگ آبی با تعجب گفت : واقعاً !

"دوورا" مجذوب رفتار و سخنان "مینا" شده بود که بال هایش را لحظاتی گشود و آنها را بحرکت درآورد . "مینا" ادامه داد : ما پرندگان می توانیم در آسمان پرواز کنیم و بسیاری از چیزها را بر روی زمین ببینیم و به

رودخانه ها و دریاچه های دیگر برویم که با اینجا فاصله دارند مثلاً می توانیم به دریاچه بسیار بزرگی برویم که شرح آنرا از سایر پرندگان شنیده ام . آنها می گفتند که آب آنجا بسیار شور است و ماهی های عظیمی دارد که می توانند آبیگر ما را با تمام ساکنین یکجا ببلعند .

"دورا" مسحور حرف های "مینا" بود . او تاکنون چنین مطالبی را از کسی نشنیده بود . او آنروز موضوعات و مطالب زیادی در مورد شیرهای دریایی ، دولفین ها ، امواج عظیم و گردبادها آموخت و بر اطلاعاتش افزود . این گفتگو تا ساعت ها ادامه یافت تا اینکه با جهیدن سگ آبی درون رودخانه قطع شد . سگ آبی از کارش پوزش خواست و توضیح داد که حتماً باید گاه گاهی بدنش را مرطوب سازد وگرنه هوای گرم روزهای آفتابی بهار باعث ترک خوردن پوست پنجه هایش خواهد شد .

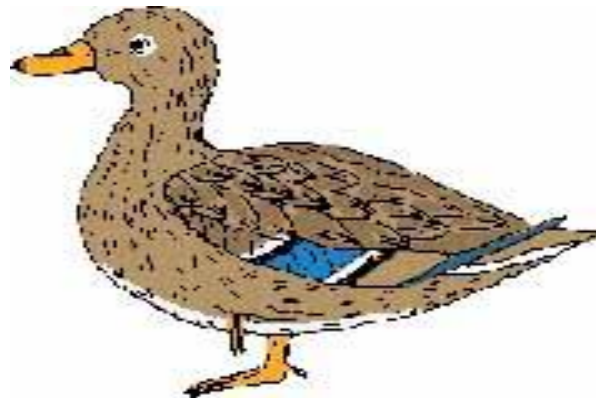
هر چه "دورا" بیشتر گوش می داد ، "مینا" هم بیشتر برایش صحبت می کرد . گفتگوهای آنها تا پایان روز ادامه یافت تا جائیکه سایه های درختان طویل و طویل تر شدند و باد ملایمی شروع به وزیدن کرد .

"دورا" گفت : من دیگر باید بروم .

"مینا" درحالیکه با بی میلی به داخل آب می سرید ، گفت : من هم همینطور .

قسمت دوم :

تمام هفته را "مینا" به نظاره "دورا" می پرداخت بویژه آنزمان که او برای استراحت از آب خارج می شد و در ساحل می آرمید . این موضوع بخصوص برای این خاطر دست می داد که سایر مرغابی ها از او کناره می جستند . "مینا" از این ملاقات ها بسیار خوشنود می گشت اما مراقب بودند که به دام خرس ها و گربه های وحشی نیفتند لذا آندو سعی می کردند که با همدیگر شنا کنند .



یکروز صبح "دورا" از "مینا" دعوت کرد که او را در هنگام کارکردن همراهی کند تا بدینگونه مدت بیشتری را در کنار همدیگر باشند .

"مینا" دعوتش را با خوشحالی پذیرفت . او سعی می کرد تا همراه سگ آبی شنا نماید و در حالیکه با پنجه های پره دارش در آب شنا می کرد ، تلاش داشت تا با سینه اش به حرکت اجسامی کمک کند که سگ آبی به همراه داشت و همچنین با دمش بسان سکان قایق به مسیر درست هدایتشان کند .

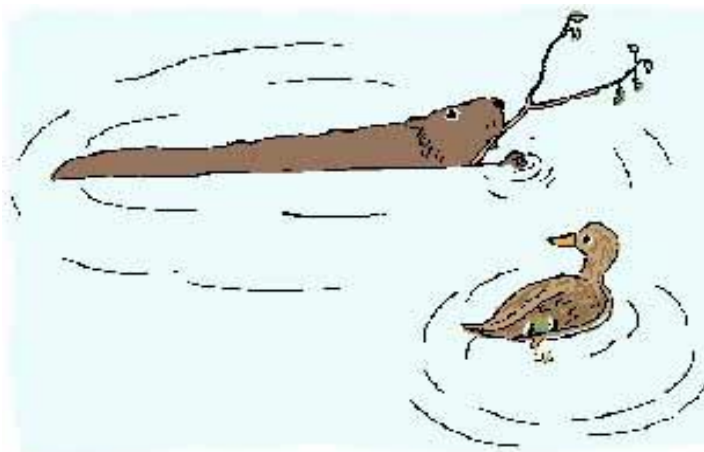
در هنگام شنا کردن وقتی که "مینا" سرش را برای خوردن تکه ای از گیاهان آبی به زیر آب برد ، "دوورا" نیز چنین کرد و آنها نگاهشان را در زیر آب های شفاف آبیگر به هم دوختند .

"مینا" از زندگی در آنجا و مجاورت با سگ آبی لذت می برد . او در آب زندگی می کرد و بواسطه وضعیت خاص بدنی که پوشیده از پر بود و از اینکه می توانست براحتی از هر گونه خطری خود را نجات دهد ، احساس مسرت و سرخوشی می نمود .

"مینا" در آب شفاف و ذلال شنا می کرد و با میلی وصف ناپذیر به تنفس هوای بهاری می پرداخت و همواره در کنار سگ آبی شنا می نمود و مسیر خود را تا کرانه های آبیگر و حتی کانال های باریک حاشیه آبیگر ادامه می داد. آندو هرگاه وارد خشکی می شدند ، "مینا" بلافاصله پره های خیش را می گشود و آنها را می تکاند تا خشک شوند .

سگ آبی نیز بیشتر عمرش را به شنا می گذرانید و از طریق کانال های آب به اطراف آبیگر می رفت. او فقط وقتی که می خواست وارد جنگل شود ، از کانال آب بیرون می آمد زیرا سگ های آبی پاهای کوتاه و پرقدرتی دارند و راه رفتن بر روی خشکی برایشان دشوار می نماید .

سگ آبی و "مینا" هیچکدام از بودن بر خشکی احساس خوشحالی و امنیت نمی نمودند لذا تا زمانیکه بر روی خشکی بودند ، آرام ، بی صدا و با احتیاط حرکت می کردند . آنها هر چند درخت را که پشت سر می گذاشتند ، می ایستادند و سگ آبی شروع به بوکشیدن می کرد ، چون اعتمادی بر اینکه مرغابی کوچک بتواند از خطرات هشدار بدهد ، نداشتند .



یکروز سگ آبی به ناگهان ایستاد و گفت : چیز غریبی احساس می کنم .

"مینا" با تکان دادن سر گفت: بله ، آشیانه ای بر بالای آن درخت ساخته اند .

سگ آبی سرش را بلند کرد و دید که براستی آشیانه ای در میانه ارتفاع درخت و بین شاخه و برگ ها ساخته شده است که از دید رهگذران ناپیدا است . او مشاهده کرد که "مینا" پرواز کرد و به سمت آشیانه رفت .

مرغابی کوچک بخوبی توانسته بود آشیانه را تشخیص دهد زیرا خودش نیز در جایی نظیر آن زندگی می کرد . اغلب مرغابی ها آشیانه خود را معمولاً بر روی زمین می سازند و ندرتاً ممکن است لانه مرغابی ها بر روی درخت بنا گردد .

"مینا" با پرواز خود را به آشیانه رسانید و در آنجا ۸ تخم کوچک به رنگ سبز زیتونی دید که بر روی پرهای نرمی قرار داشتند . مرغابی کوچک با خود اندیشید : پس والدینش کجا هستند ؟ او با پاهایش احساس کرد که کف لانه هنوز گرم است بنابراین حتماً مادرشان بتازگی لانه را ترک کرده و بزودی ممکن است به آنجا بازگردد .

مرغابی کوچک مجدداً پرواز کرد و خود را به سگ آبی رسانید و در این موقع "دورا" درخت دیگری را برای قطع کردن انتخاب نموده بود .

سگ آبی درحالیکه بر دمش بعنوان تکیه گاه نشسته بود ، شروع به جویدن پوست و ساقه درخت جوانی به قطر ۳۰-۳۵ سانتیمتر نمود . او همچنان که مشغول جویدن بود ، به پرت کردن تراشه های چوبی جویده شده به اطراف ادامه می داد .

هنوز ۱۵ دقیقه از این کار نگذشته بود که درخت جوان شروع به نوسان کرد و عاقبت با سروصدای زیادی فرو افتاد .

حتی "مینا" هم از اینچنین بریده شدن درختان توسط سگ های آبی آشنایی داشت . سروصدایی که از افتادن درخت در جنگل پیچید ، باعث شد که سایر سگ های آبی فرار کرده و مخفی شوند و تا اطمینان از عدم وجود دشمن در درون لانه زیر آبی خود باقی بمانند .

"دورا" نیز به داخل کانال گریخت و دقایقی را در آنجا ماند، تا آب ها از آسیاب بیفتد سپس بازگشت و شروع به تکه کردن شاخه ها و ساقه درخت به قطعاتی به طول حدود یک متر نمود .

"دورا" سپس وقتی از این کارش بازماند ، شروع به گرفتن قطعات درخت با دندان هایش و سپس پرت کردن آنها در کانال نمود .

سگ آبی به صورت خستگی ناپذیری کار می کرد و مرغابی وحشی نیز او را همراهی می نمود تا اینکه آنها به اتفاق حدود ۲۰ دفعه مسیر جنگل تا آبگیر را طی نمودند .

سگ آبی قطعات الوار را به سمت سد چوبی می برد و آنها را با فشار دندان هایش و با مهارت در لابلای تار و پودهای سد قرار می داد .

او اغلب به تنهایی کار می کرد اما گاهاً سگ های آبی دیگر برای قرار دادن الوارهای بزرگتر در پشت سد برای استحکام به کمکش می شتافتند .

تمامی این کارها بصورت انفرادی و از روی غریزه انجام می شد و "دورا" خیلی کم با "مینا" صحبت می کرد. آنها قبل از اینکه به خوردن صبحانه بپردازند، توانستند دو درخت دیگر را نیز ببرند و قطعات آنها را در ساختن سد بکار گیرند سپس سگ آبی و مرغابی کوچک در ساحل آبیگیر نشستند و به فعالیت سگ های آبی دیگر چشم دوختند .

"مینا" درحالیکه از گیاهان آبی حاشیه آبیگیر تغذیه می کرد ، پرسید :

براستی در کدام بخش از این ناحیه متولد شده ای ؟

"دورا" گفت : من در خانه ای که در وسط همین آبیگیر قرار دارد ، بدنیا آمده ام یعنی جائیکه هنوز با خانواده ام در آنجا زندگی می کنم .

"دورا" درحالیکه با ناخن هایش به شانه کردن موهایش می پرداخت و همزمان ترشحات روغنی حاصل از غدد دُمی خود را به بدنش می مالید تا چرب و ضد آب شوند ، ادامه داد .

راستی خودت کجا بدنیا آمده ای ؟

مرغابی کوچک پاسخ داد : من هم در برکه ای نزدیک همین جا بدنیا آمده ام ولیکن چون احساس امنیت نمی کردم ، پر گشودم و به اینجا آمدم .

"مینا" با بی میلی ادامه داد : در آنجا لاک پشت بی رحمی زندگی می کرد که به اردک ها حمله می کرد .

یکروز او پای مرا موقع شنا گرفت تا مرا نیز طعمه خویش سازد ولی پدر و مادرم با بال هایشان لاک پشت را فراری دادند و نهایتاً با مهاجرت من به اینجا موافقت کردند .

آنها به من گفتند که همیشه در آب های عمیق تر شنا کنم و از رفتن به بخش های کم عمق آبیگیر اجتناب ورزم سپس با یادآوری گذشته تلخش شروع به لرزیدن کرد و صدایش به خاموشی گرایید .

"دورا" با محبت گفت : من می فهمم زیرا چنین مشکلی را با گرگی بنام "آیرا" در اینجا داریم اما خوشبختانه او نمی تواند درون آب بیاید و از این جهت است که همیشه می کوشیم تا سطح آب آبیگیر را بالاتر نگهداریم . ما بدینوسیله سعی می کنیم تا از سگ های آبی کوچولویی که بتازگی متولد شده اند ، مراقبت کنیم چونکه مادرم بتازگی ۲ بچه بدنیا آورده است .

"مینا" با هیجان پرسید : واقعاً ؟ آنها کجا هستند ؟ پس چرا من آنها را ندیده ام ؟

"دورا" گفت : اوه ، عجله نکن . مادرم بزودی آنها را از لانه خارج خواهد کرد . آنها فقط یک هفته عمر دارند و فعلاً در حال یادگیری شنا هستند تا غذای خویش را از لابلائی فضای اطراف خانه بدست آورند .

"مینا" با تعجب پرسید : لابلائی فضای اطراف خانه ؟

"دورا" به حرف هایش افزود : خانه ما دو طبقه دارد که طبقه بالایی خشک است و برای خوابیدن استفاده می شود اما طبقه پائینی درون آب قرار دارد و در حقیقت غذاخوری ما محسوب می گردد. ضمناً جائی است که در آنجا از خشکی بدن خلاصی می یابیم . آیا مایلی که به آنجا برویم ؟

"مینا" گفت : بله که مایلم ولی می ترسم که باعث آشفته‌گی مادر و بچه های کوچکش شوم .

"دورا" بفوریت پاسخ داد : من تو را به اتاق خودم می برم که بسیار کوچک است و من آنرا در نزدیکی سد احداث کرده ام و تونل ورودیش خیلی طولانی نیست .

"مینا" با تعجب پرسید : تونل ورودی ؟

سگ آبی پاسخ داد : بله ، من تونلی به طول ۲۰ فوت را در زیر آب ساخته ام که از آن طریق به اتاقم می روم. این تونل حدود یک فوت عرض دارد و من مطمئنم که می توانید از آن عبور کنید .

"مینا" گفت : راستش نمی دانم چون هیچگاه فکر فرو رفتن به اعماق آب و عبور از یک تونل تاریک را نکرده ام .

"دورا" اصرار کرد : لطفاً بیایید ، من در کنارتان هستم .

سپس با چرب زبانی او را ترغیب کرد و با غوطه ورفتن در آب به راهنمایی اش پرداخت .

"دورا" نیز نظیر سایر سگ های آبی از توانایی استثنایی ماندن در زیر آب برخوردار بود . تمام سگ های آبی دارای گوش خارجی هستند که قابل تا خوردن بر مجرای شنوایی است و پره های بینی آنها نیز می توانند ، بسته شوند و از این طریق مسیر ورود آب را ببندند . ریه های بزرگشان اجازه می دهد که بیش از ۱۵ دقیقه در آب غوطه ور باشند و بصورت زیرآبی تا نیم مایل شنا کنند . آنها زمانیکه در آب غوطه ور می شوند ،

بصورت اتوماتیک از ضربان قلبشان کاسته می گردد و بدن آنها آماده جذب دی اکسید کربنی می شود که برای دیگر جانوران سمی است درحالیکه "مینا" چنین توانایی هایی را نداشت . در واقع مرغابی ها می توانند در آب غوطه ور شوند و در زیر آب شنا کنند اما باید بفوریت به سطح آب بیایند و تنفس نمایند و "دورا" از این موضوع مطلع بود .

"مینا" شروع به شنا کرد و وارد تونل گردید ولی در نیمه های راه بر وحشتش افزوده شد زیرا تونل تنگتر شده بود لذا تصمیم گرفت تا سریعتر شنا کند اما با این کارش فقط باعث بهم خوردن لجن ها شد و مسیر را گل آلود نمود و بدینگونه بر وحشتش افزوده شد . او حس می کرد که در وضعیت بسیار دشواری قرار گرفته است . در این موقع "دورا" که پیشاپیش شنا می کرد ، برگشت و خود را به او رسانید و شروع به هل دادنش به سمت عقب کرد تا او را از تونل خارج سازد و مجدداً به آب های شفاف برساند .

"دورا" سپس "مینا" را تا کناره آبگیر برد و او را از آب بالا کشید تا بخوبی تنفس کند اما اینکار نیز ثمربخش نبود. "دورا" سرش را بالا گرفت و اطراف را برانداز کرد و مشاهده کرد که پدرش مشغول کار بر روی سد است پس با لحنی خجالت زده صدا زد: "مینا، مینا"، من حقیقتاً فکر می کردم که تو قادر به اینکار هستی. "مینا" در این هنگام با ناله ای شروع به تنفس کرد ولیکن بریده بریده گفت: اوه، من دیگر هیچگاه این کار را تکرار نخواهم کرد، حتی اگر توسط ۱۰۰ لاک پشت گرسنه تعقیب شوم.

"دورا" دیگر نمی دانست که چه بگوید و چگونه کارش را توجیه کند پس ادامه داد: من واقعاً متأسفم. "مینا" به او اطمینان داد و گفت: من می دانم که شما متأسف هستید. شما فکر می کردید که من هم مثل سگ های آبی هستم، درحالیکه چنین نیست و من هیچگاه نمی توانم از فکر آن تونل مخوف خلاصی یابم.

قسمت سوم:

"مینا" مشکلاتی که با "دورا" متحمل شده بود را از یاد برد و آنها هر روز همدیگر را ملاقات می کردند و به گفتگو می پرداختند و حتی بیش از پیش به یکدیگر الفت یافتند. هوا کم کم گرم تر شد لذا برف ها سریعتر آب می شدند و بر مقدار آب رودخانه ها افزوده می گردید بطوریکه حتی سرشاخه های رودخانه نیز پر از آب شدند و این موضوع سگ های آبی را وامی داشت که ولو موقتاً بر ارتفاع خانه های خود بیفزایند.

"دورا" با خوشحالی برای "مینا" شرح داد که بالا آمدن آب رودخانه باعث پُرشدن تمامی حفره های مناطق اطراف می شود لذا دشمنانی که در آنها لانه کرده اند، مجبور به فرار می شوند. همچنین بالا آمدن آب باعث می شود که از فاصله بین جنگل و آبگیر کاسته شود و خطرات کمتری آنها را در زمان رفتن به جنگل برای قطع درختان و آوردن چوب تهدید نماید.

هرچه بر سطح آب افزوده می شد، بر سبزینگی هایی که با خود می آورد، اضافه می گردید لذا تعداد خانواده سگ های آبی بیشتر و بیشتر می شدند. بزودی چندین جفت مرغابی و جوجه های آنها نیز بر جمعیت حیوانات آبگیر اضافه گردیدند.

"مینا" از "دورا" که به پشت خوابیده بود و آفتاب می گرفت، پرسید: آیا تاکنون به فکر تشکیل خانواده افتاده اید؟

"دورا" فوراً غلطید و بر روی شکم خوابید و پاسخ داد: بله، این یک حقیقت است و من آنرا دو هفته پیش مورد بررسی قرار داده ام.

"مینا" متحیر پاسخ داد: ولی در این مورد چیزی به من نگفته بودید؟

"دورا" ادامه داد : حدود دو هفته ای می شود که خانواده ناشناسی از سگ های آبی به اینجا آمده اند و در همین نزدیکی لانه ساخته اند و بوی مسحور کننده ای از درونش به مشام می رسد . او سپس چانه اش را دراز کرد و بر روی پاهایش قرار داد ، چشم هایش را بست و در تفکرات شیرینی فرو رفت .

"مینا" از این کار دوستش چیزی نفهمید و نتوانست درک کند که چگونه از یک خانه می تواند بوی مسحور کننده ای بلند شود ؟ پس نیاز بود که در این مورد بیشتر اندیشه کند .

"دورا" حس کرد که "مینا" به نوعی احساس افسردگی می کند زیرا گواينکه خانواده "دورا" در آنجا زندگی می کنند ولی "مینا" کسی را در آنجا ندارد و نیازمند همسانی می باشد .

در این موقع بود که مادر "دورا" با بچه هایش شناکنان و یک جفت مرغابی وحشی درحالیکه به جوجه هایشان سواری می دادند ، به کنار "مینا" و "دورا" آمدند که ناگهان بچه های سگ آبی از مادرشان جدا شدند و به سروکول "دورا" پریدند .

مادر سگ های آبی به نصیحت آنها پرداخت : پسر ها ، پسر ها ، مواظب رفتارتان باشید . او سپس رو کرد به "دورا" و گفت : من و پدرت درخت بزرگی را بریده ایم و می خواهیم آنرا قطعه قطعه کنیم . پس بهتر است مواظب برادرهای کوچکترت باشی .

"دورا" با خوشحالی پذیرفت و گفت : باشه مادر و منم سعی می کنم تا به آنها سدسازی را یاد بدهم . او زیر لب گفت که حالا می تواند برادرانش را به "مینا" نشان بدهد .

مادر سرش را به آرامی تکان داد زیرا به پسرش اعتماد داشت اما از موضوع "مینا" با خبر نبود . او هیچ خطری را از جانب مرغابی ها متوجه فرزندان حس نمی نمود پس شناکنان از آنها دور شد .

"دورا" شروع به صحبت برای برادرانش کرد و گفت که پایه های سد را باید بسیار عریض تر از بالای آن بسازند و برای این منظور باید از درختان بزرگتر و مسن تر استفاده کنند . آنگاه الوارهای باریک تر و شاخه ها را در همدیگر ببافند و با سنگ ها و لجن ها به آنها استحکام بخشند تا توسط جریان آب تخریب نگردند .

برادرهای "دورا" با آنکه فقط ۳ هفته عمر داشتند ، به دقت به سخنان برادر بزرگترشان توجه داشتند . آنها از "دورا" خواهش کردند که مسدود کردن سد با لجن و خرده سنگ ها را عملاً ببینند و در این کار کمک کنند .

"دورا" نمی دانست که چکار کند . پس آنها را به ته آبگیر برد تا چگونگی استفاده از پنجه ها برای جابجایی لجن ها و سنگریزه ها را نشان دهد .

پنجه های جلویی سگ های آبی دارای ۵ انگشت است که پنجه های آنها را بسیار قوی می سازد و بدینوسیله از بازوها بعنوان بیل استفاده می کنند تا لجن ها ، برگ های پوسیده و قلوه سنگ ها را به سمت سد حرکت دهند و در این کار دم بیلچه مانندشان بعنوان پارو و پاهای قوی عقبی در جلو بردنشان کمک می نمایند . آنها این کار را تا جائیکه پنجه ها و پوزه برسد ، در جابجا کردن و قرار دادن اجسام در لابلای الوارهای سد ادامه می دهند.

"دورا" این کارها را با محبت به برادرانش یاد داد ، هر چند آنها چنین کارهایی را با اشکال انجام می دادند چونکه هنوز پنجه هایشان دارای قدرت کافی نبود و حتی گاهی فقط باعث گل آلود شدن آب می شدند و یا لجن ها را بجای جلو بردن به عقب تر می فرستادند .

"دورا" و برادرهایش هر چندگاهی برای نفس کشیدن به سطح آب می آمدند و در این مدت "مینا" که بر سطح آب مراقب آنها بود ، با لحن محبت آمیزی به تشویق می پرداخت .

"مینا" از اینکه با سگ های آبی دوست بود ، بسیار به خود می بالید و آنرا به رُخ مرغابی های دیگری می کشید که در آن نزدیکی مشغول شنا کردن بودند .

"مینا" همچنین به موازات سد شنا می کرد و هر جا اشکالی در سد می دید ، به اطلاع سگ های آبی می رسانید تا آنجا را با لجن ، شاخه ها و برگ ها مسدود سازند .

ناگهان صدای مهبیی نظیر شلیک گلوله از فاصله ای نسبتاً دور به گوش "مینا" رسید و متعاقبش شلیک های دیگری از فواصل دور و نزدیک شنیده شدند .

حیوانات آبیگرونی پرواز کردند و گروهی در آب غوطه ور شدند اما "مینا" هیچ کاری نکرد . یکی از سگ های آبی کوچک نیز در آب فرو رفت ولی دو می سرآسیمه به سمت ساحل به شنا پرداخت .

ناگهان ترس تا مغز استخوان "مینا" رسوخ یافت و او "آیرا" گرگ خاکستری بدجنس را دید که شلنگ انداز به موازات ساحل آبیگرونی به سوی آنان می آمد لذا "مینا" بدون اینکه بیندیشد ، بطور غریزی تا آنجا که در توان داشت ، شروع به هوار کشیدن کرد : "کوآک - کوآک" ، سپس درحالیکه نیمی از راه را پرواز می کرد و نیمی را با پاهایش بر روی آب می دوید ، خود را کشان کشان به مابین گرگ بدجنس و سگ آبی کوچولو رسانید . در این موقع بود که گرگ هم متوجه مرغابی وحشی و سگ آبی کوچولو شد لذا بی اختیار بسوی آنها هجوم برد .

"مینا" می دانست که بدینوسیله بسیار آسیب پذیر است ولیکن برای نجات سگ آبی کوچک اقدام به فریب گرگ بدجنس کرد . او می دانست که گرگ هم نظیر هر شکارچی دیگری به ضعیف ترین شکار حمله می کند پس خود را به مجروح شدن زد . او یک بالش را بر زمین می زد و نشان می داد که قادر به پرواز نیست و مرتباً "کوآک - کوآک" می کرد .

این حيله کارگر افتاد و گرگ بدجنس نتوانست از مرغابی مجروح چشم بپوشد . پس خود را به داخل آب انداخت و در اثر آن آب را به اطراف پاشید . "آیرا" وقتی کاملاً به مرغابی نزدیک شد ، پوزه اش را به سمت پرنده فریبکار برد و دهانش را گشود بطوریکه "مینا" می توانست دندان هایش را بخوبی بشمرد .

"مینا" که با گوشه چشمش اطراف را می پائید ، بخوبی متوجه شد که دومین سگ آبی کوچک نیز به داخل آب برگشت و در آن غوطه ور شد لذا در جلوی چشمان حیرت زده گرگ بناگهان مرغابی مجروح التیام یافت و با پرواز به جای امنی گریخت .

گرگ خاکستری از اینکه گول خورده بود ، با لبانی آویزان شروع به غرغر کرد .

تمامی سگ های آبی ناپدید شده بودند . پرنده ها گریختند و تنها چند مرغابی در جاهای دور و عمیق آبیگیر مشغول شنا بودند و اوضاع را کاملاً زیر نظر داشتند .

گرگ بسیار گرسنه بود لذا نمی توانست باخت خود را بپذیرد ، پس مجدداً وارد آب شد و به طرف مرغابی هایی رفت که در فاصله دوری مشغول شنا بودند اما مرغابی ها با سرعتی باورنکردنی شنا کردند . آنها ابتدا از او دور شدند سپس پرواز کردند و ناپدید گردیدند .

یک ساعت بعد ، همه چیز بحالت اولش در آمد و تمامی حیوانات به آبیگیر برگشتند بجز "دورا" ، "مینا" و دیگر افراد خانواده سگ آبی که همگی بر روی لانه وسط تالاب جمع شده بودند . در این هنگام سگ های آبی کوچک از جمع آنها فاصله گرفتند و به بازی مشغول گردیدند اما توسط "دورا" و "مینا" کاملاً پائیده و مراقبت می شدند .

ناگهان "دورا" بیاد ماجرای قبل افتاد و پرسید : این چه کاری بود که برای نجات برادرم انجام دادی ؟ واقعاً حیرت آور بود .

"مینا" سرش را به زیر آب برد و سپس خارج کرد و چندین دفعه تکان داد تا قطرات آب بر روی پرهایش بریزد و آنها را خیس کند . آنگاه پاسخ داد : این کاری است که ما پرندهگان اغلب برای نجات جوجه ها انجام می دهیم و آنرا از والدینمان آموخته ایم .

"دورا" مجدداً تکرار کرد : درسته ، ولی بسیار حیرت انگیز و قابل تقدیر بود .

"مینا" برای اینکه موضوع را عوض کند ، گفت : در محل قبلی زندگیم بیش از یک گرگ زندگی می کردند زیرا گرگ ها معمولاً زندگی اجتماعی و گروهی دارند .

"دورا" زیر لب گفت : فریب دادن و ترسیدن !!! تاکنون چنین چیزی را ندیده و نشنیده بودم .

"مینا" با اطمینان پاسخ داد : اما من بارها آنرا دیده بودم و بر کارایی آن اطمینان داشتم .

از آنروز به بعد اعتماد و اطمینان "دورا" نسبت به فراست و دانش "مینا" افزوده شد و "مینا" برای او بیشتر از یک مرغابی کوچک جلوه گری می کرد .

قسمت چهارم :

تازگی و طراوت روزهای بهاری بزودی جایش را به روزهای گرم و باعث تنبلی تابستان داد و سگ های آبی بجز یک مورد که برای تعمیر سد اقدام کردند ، هیچگونه هیجانی برای قطع کردن درختان بروز ندادند .

تابستان روزگار وفور نعمت برای مرغابی ها و سگ های آبی بود زیرا آنها می توانستند از بین انواع گیاهان به انتخاب غذای خود بپردازند .

"مینا" علاوه بر علف های تازه آبی می توانست گاهگاهی نیز از حشرات و ماهیان کوچک تغذیه کند . گیاهان آبی کم کم شروع به گلدهی کردند و بدینطریق جلوه ای زیبا به آبگیر بخشیدند . آنها به دفعات حتی با آهو ، راسو ، راگون و دیگر حیوانات برخورد می نمودند اما به دقت خود را از خرس ها به دور نگه می داشتند زیرا خرس ها حتی می توانستند براحتی خانه سگ های آبی را تخریب کنند و آنها را طعمه خویش سازند .

در این میان مرغابی های کوچک و بچه های سگ آبی به جمع بقیه اضافه می شدند . اوضاع طبیعی کم کم در حال تغییر و تحول بود بگونه ای که زمان مهاجرت مرغابی های وحشی فرا می رسید و بزودی همگی آنها پر می گشودند و آبگیر زیبا را ترک می کردند و هر کدام زندگی مستقلی را آغاز می نمودند . این موضوع درحالی بود که سگ های آبی می بایست تا دو سال همچنان با پدر و مادرشان زندگی کنند سپس هنگامی که به نصف اندازه والدین خود رسیدند و قادر به تعمیر سد و قطع درختان گردیدند آنگاه زندگی مجزایی را شروع کنند .

"دورا" و "مینا" تمام طول تابستان را با همدیگر گذراندند و کلی با همدیگر صحبت و درد و دل کردند بطوریکه در این مدت هر جا "مینا" بود ، "دورا" هم آنجا بود و برعکس . بدینطریق جایگزینی افراد دیگری نظیر سایر سگ های آبی برای همصحبتی بجای "مینا" بسیار ناراحت کننده بود و باعث دلگیر شدن "دورا" می گردید .

روزها بزودی کوتاه و کوتاهتر شدند و چنان شد که اوضاع برای کارکردن بسیار دشوار گردید . هوا ابری و سرد شد و این موضوع باعث عصبانیت مرغابی ها بود بطوریکه آنها مرتباً آسمان را نگاه می کردند و به سمت جنوب خیره می ماندند .

صداهای "کوآک - کوآک" آنها بیشتر و بلندتر به گوش می رسید و اگر یکی از آنها به پرواز در می آمد ، سایرین تا زمانی که دوباره فرود آید ، چشم به او می دوختند زیرا بسیاری از آنها که به پرواز در می آمدند ، دیگر به آبگیر بر نمی گشتند .

گاه و بیگاه از فراز آسمان صدای غازهای وحشی بگوش می رسید که با الگوی ۷ پرواز می کردند و با پیروی از غریزه خویش به جاهای گرمتر مهاجرت می نمودند .

سگ های آبی با عجله و مداوماً به قطع درختان می پرداختند و شاخه های آنها را در زیر آب توده می کردند و بر روی آنها سنگ های زیادی می چیدند تا آنها را در زیر آب نگهدارند زیرا بخش های سطحی آب در طی زمستان یخ می بست و سگ های آبی به ناچار از این شاخه ها و برگها تغذیه می نمودند .

در این زمان "دورا" با شدت به کار مشغول بود و "مینا" هم مجدّانه او را دنبال می کرد که این موضوع باعث غفلت "مینا" از تغییرات محیطی نظیر سایر مرغابی های وحشی شده بود .

اغلب پرندگان آبگیر را ترک کرده بودند و "دورا" نیز آخرین تعمیرات را بر لانه اش انجام می داد تا آنرا برای شرایط دشوار زمستان آماده سازد .

"دورا" درحالیکه به کارش ادامه می داد ، از "مینا" پرسید : "مینا" ، تو چه زمانی اینجا را ترک می کنی ؟ چون من خیلی نگرانم هستم .

"مینا" با تأمل گفت : هم اینک زمان مهاجرت ما است . او سپس سرش را به زیر بال هایش برد و پرهایش را تکان داد .

"دورا" مصرّانه ادامه داد : امّا سایر مرغابی های وحشی تاکنون اینجا را ترک کرده اند !

"مینا" سریعاً وسط حرفش دوید و گفت : این صحیح نیست چون هنوز تعدادی باقیمانده اند .

"دورا" نمی خواست با دوستش به بحث و مجادله بپردازد بلکه قصدش فقط پیشنهاد و توصیه بود ، پس ادامه داد : خوب ، لااقل من امیدوار شدم که با بقیه آنها اینجا را ترک خواهی کرد .

"مینا" به دوردست ها خیره ماند و پاسخی به او نداد و آندو بیش از این به موضوع ادامه ندادند .

قسمت پنجم :

یک هفته گذشت و دیگر هیچ مرغابی دیگری بجز "مینا"ی درمانده و سرگردان در آبگیر باقی نماند . اوضاع بگونه ای شده بود که حتی سگ های آبی نیز از آبگیر ناپدید شده بودند و در لانه هایشان بسر می بردند و این موضوع را "دورا" بطور مستقیم به "مینا" گوشزد کرده بود .

"دورا" یکبار دیگر یادآور شد : "مینا" ، تمامی مرغابی ها اینجا را ترک کرده اند . برنامه تو چیست ؟

ولیکن "مینا" گاهی بهانه می آورد و گاهی هم با حالت عصبانیت می گفت : من از اینجا نخواهم رفت .

"دورا" نمی توانست آنچه را شنیده بود ، باور کند لذا پرسید : آخر چرا نه ؟

"مینا" پاسخ داد : فقط نمی توانم . او سپس پرخاشگرانه ادامه داد : نمی توانم و نمی خواهم .

این موضوع بطور غریزی در "دورا" وجود داشت که مرغابی ها با آغاز سرمای زمستان آبگیر را ترک می کنند و به سمت مناطق جنوبی تر و گرمتر مهاجرت می کنند پس باز هم تأکید کرد :

تو چرا نمی توانی اینجا را ترک کنی ؟ آیا می توانی زمستان را در اینجا بمانی ؟ در این مدت چه می خوری ؟ کجا می خواهی زندگی کنی و بخوابی ؟ بزودی تمامی آبگیر یخ می بندد .

"مینا" از پاسخ دادن طفره رفت . او رویش را از دوستش برگردانید و به سمت دیگر آبگیر پرواز نمود .

"دورا" به شدت نگران بود امّا نمی دانست چکار کند زیرا "مینا" برایش دوست خوبی بود .

او یک چشمش در تمام مدت هفته به سمت "مینا" بود و رفتارش را نظاره می کرد .

هوا سردتر و سردتر می شد. لجن هایی که "دورا" بر روی لانه اش مالیده بود، مثل سیمان سخت شدند و خط ساحلی آبیگر نیز آرام آرام شروع به یخزدن نمود.

این موضوع برای سگ های آبی که در زیر آب های آبیگر زندگی می کردند، ایجاد دشواری نمی نمود زیرا آنها به یخ زدن آب ساحلی و حتی یخزدن سطح لانه ها عادت داشتند و بخوبی با آن کنار می آمدند درحالیکه "مینا" هیچگونه وسیله ای برای کنار آمدن با شرایط سرد زمستانی نداشت لذا روز به روز بر درماندگی و تیره روزی اش اضافه می گردید.

"دورا" فکر کرد و فکر کرد تا چگونه به دوستش کمک نماید. او حتی به مرغابی کوچک پیشنهاد داد که قبل از یخزدن سطح آبیگر در آن غوطه ور شود و پناهگاهی در خانه سگ های آبی برای خودش دست و پا کند ولیکن الزاماً می بایست "مینا" را از تونل ورودی خانه عبور دهند که امری غیر ممکن می نمود.

یکروز صبح پس از آنکه تمام شب را برف باریده بود، صدای "کوآک - کوآک" یک مرغابی باعث بیداری "دورا" شد که با آسایش تمام در خانه اش آرمیده بود لذا "دورا" از خانه اش خارج گردید و سریعاً خود را به سطح آبیگر رسانید تا شاید بتواند "مینا" را از میان یخ ها نجات دهد.

واقعیت این بود که "مینا" شب را در یکی از آخرین نهلهایی که هنوز دارای آب روان و تمیز بود، استراحت می کرد که برف و یخ ضمن شب بر روی او انباشته شده و پاهایش گیر کرده بود و اینک چون نمی توانست پاهایش را از درون یخ ها خارج سازد، شروع به ضجه و ناله نموده بود.

"دورا" بی درنگ شروع به خراشیدن و کندن یخ ها با پنجه هایش نمود. این زمان "مینا" از گریه کردن دست کشید و کاملاً ساکت شد زیرا او بدون آزاد کردن پاهایش قادر به بلند شدن و رهایی نبود.

"دورا" بسختی کار می کرد ولی نمی دانست که "مینا" را شجاع یا احمق بداند زیرا او عادت داشت که همواره از غریزه اش تبعیت کند.

دندان های بلند سگ آبی بسختی در یخ فرو می رفت و آنرا می خراشید درحالیکه لثه هایش بمرور از سرما بی حس می شدند. سرانجام او پس از مدتی موفق شد تا دوستش را از میان یخ ها آزاد سازد.

"دورا" ابتدا با پوزه اش باعث جدا شدن "مینا" از یخ گردید سپس با پنجه هایش آنقدر او را تکان داد تا به حالت طبیعی برگردد.

او سپس به خانه برگشت و با تلاش فراوان سعی کرد تا لایه لجنی سقف خانه اش را که اینک مثل سیمان سخت شده بود با پنجه ها و دندان هایش بشکافد. او اینکار را آنقدر ادامه داد تا عاقبت موفق شد و از شکافی که بر سقف خانه اش ایجاد کرده بود، توانست "مینا" را به داخل خانه ببرد و به مراقبت از او بپردازد.

مدتی گذشت و حال "مینا" کمی بهتر شد. "مینا" ابتدا نگاهی به اطرافش انداخت سپس با لحنی محزون گفت: اوه، چه خانه زیبا و تمیزی!

"دورا" با پنجه های جلوی شروع به ترمیم مجدد چوب های سقف خانه شد که لحظاتی قبل آنها را تراشیده بود تا راهی برای ورود "مینا" باز کند .

او سپس بستری برای مرغابی کوچک و بستری برای خودش آماده نمود .

"دورا" پس از اتمام کارش گفت : بنظرم اینطوری خوبه . راستی "مینا" احساس تو چیه ؟

"مینا" کوآک آرامی کرد و پاسخ داد : جای بسیار گرم و نرمیه . متشکرم .

"دورا" درحالیکه دراز کشیده بود ، با پوزه اش شاخه نرم و پُر از برگ بید قرمز را بطرف مرغابی کوچک هل داد و آرام گفت : سعی کن سرحال باشی .

"مینا" از دوستش تشکر کرد و از کارهایی که برایش انجام داده بود ، قدردانی نمود .

او می دانست که دوستش تلاش می کند تا چیزهای تازه ای مطابق با شرایط جدید به او بیاموزد اما چگونه می بایست غذا تهیه کند ؟

"مینا" پرسید : آیا تاکنون چیزی در مورد دشمن همه حیوانات برایت گفته ام ؟

"دورا" چشم های بهم آمده اش را مجدداً گشود و گفت : دشمن همه حیوانات ؟ منظورت چیه ؟

"مینا" لحن صدایش را پائین آورد و ادامه داد :

فرق زیادی بین حیواناتی که می شناسیم با این دشمن بسیار خطرناک وجود دارد که همه از او می هراسند زیرا او قادر است از سنگ و چوب و سایر وسایل برای کشتن حیوانات استفاده کند . البته من تاکنون او را ندیده ام ولیکن چیزهای زیادی در موردش شنیده ام .

او نیازی به دندان های تیز و پنجه های قوی ندارد . او کشنده تر از گله گرگ ها ، گربه های وحشی و خرس ها است بطوریکه می تواند تمامی آنها را نیز بکشد .

"دورا" را ترس و وحشت فرا گرفت و گفت : خیلی وحشتناکه .

"مینا" گفت : و این تمامی مطلب نیست بلکه او علاوه بر اینکه حیوانات را می کشد و می خورد همچنین برخی از حیوانات را هم فقط بخاطر پوستشان می کشد تا از آن بعنوان پوست دوّم خود استفاده کند .

"دورا" گفت : او چه قیافه ای دارد ؟

"مینا" پاسخ داد : او نظیر پرنده ها بر روی دو پایش راه می رود ولی قادر به پرواز نیست .

او دُم ندارد ولیکن بجای بال ها دارای دو بازو است .

آندو درباره این موجود عجیب مدتی با هم صحبت کردند تا جائیکه "مینا" کم کم بخواب رفت ولی "دورا" نتوانست از خیال مطالبی که شنیده بود ، بزودی خلاصی یابد .

"آیرا" گرگ بدجنس در اطراف آبگیر به دنبال غذا می گشت . او که قبلاً نتوانسته بود وارد آب شود و به مرغابی ها و سگ های آبی دست یابد تا آنها را طعمه خود سازد ، اینک که سطح آبگیر یخزده بود با اوضاع متفاوت و موافقی مواجه بود که به کمکش می شتافت .

گرگ بدجنس با احتیاط بر سطح یخزده آبگیر قدم بر می داشت اما هنوز متوجه لانه "دورا" نشده بود درحالیکه "دورا" و "مینا" از طریق بو کشیدن و لرزشی که در سطح یخ ایجاد می شد ، توانستند وجود گرگ را بدون دیدنش احساس کنند .

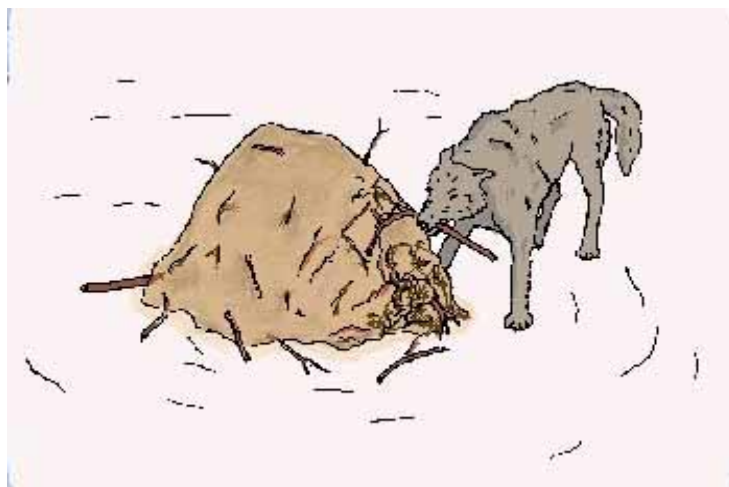
"دورا" امرانه گفت : "مینا" در آب شیرجه بزن .

اما "مینا" از ترس بیحس شده و بدون حرکت در کنار دیوار لانه ایستاده بود .

"دورا" می دانست که اگر گرگ او را بیابد ، یقیناً خواهد کشت . وانگهی او شنیده بود که گرگ می تواند با پنجه هایش سقف لانه سگ های آبی را بشکافد و لانه آنها را تخریب کند .

"دورا" به طرف "مینا" رفت و او را بسوی دیگر کشید و با سر محل حضور گرگ را نشان داد .

"آیرا" که وجود آنها را فهمیده بود ، با قدرت ضربه ای به سقف لانه زد و بخشی از آنرا ویران نمود آنگاه دست و سرش را وارد لانه کرد و سگ آبی را با پنجه هایش گرفت و بطرف بیرون لانه کشید . او سپس سر و گردن سگ آبی را گرفت و با تمام قدرت به طرفین تکان می داد .



ناگهان صدایی عجیب و وحشت زده از مرغابی وحشی بشکل "کوآک - کوآک" بسیار بلند شنیده شد که توجه "آیرا" را لحظه ای از "دورا" برگردانید .

"مینا" بی باکانه و سریع بطرف "آیرا" یورش برد . او بال هایش را محکم بهم می کوبید تا توجه "آیرا" را بیشتر به خود جلب کند و سرانجام موفق شد ولی به چه بهائی؟ زیرا "آیرا" سگ آبی را رها کرد و بال چپ مرغابی کوچک را در پنجه اش گرفت بطوریکه نزدیک بود آنرا بشکند سپس او را به هوا پرتاب کرد تا با

ضربه ای هولناک بکشد و این موقعیتی بود که "دورا" نیاز داشت زیرا با دندان هایش به پای چپ گرگ که در کنارش قرار داشت ، حمله کرد و آنچنان آنرا گاز گرفت که برای قطع کردن درختان قطور بید انجام می داد . صدای شکستن استخوان پای گرگ بلند شد و "آیرا" زوزه ای بلند و دلخراش از درد و رنج سرداد و "مینا" را رها کرد .

حمله "دورا" برای گرگ غیر منتظره بود و این موضوع "آیرا" را بسیار عصبی و دستپاچه کرد . ترس تمام وجود گرگ را فرا گرفت و از احتمال گاز گرفته شدن پای دیگرش به لرزه افتاد بنابراین از راهی که آمده بود ، برگشت و پا به فرار گذاشت تا ابتدا فکری بحال پای شکسته اش بکند .

با همه شجاعتی که "دورا" و "مینا" انجام داده بودند لیکن بدبختانه هر دو زخم های مهلکی برداشته بودند و خون قرمز آنها به اطراف و بر روی برف های سفید پاشیده شده بود .

"دورا" بهم ریخته بود و می لرزید لذا بریده بریده گفت : هوا خیلی سرد است .

"مینا" سعی کرد تا دوستش را به کمک پاهای پره دارش به داخل لانه بکشد سپس بال کوچکش را چون متکایی به زیر سرش نهاد و پرسید : آیا کمی بهتری ؟

"دورا" آهی کشید و درحالیکه چشم هایش را بهم می گذاشت ، گفت : آری ، کمی بهترم .

قسمت ششم :

زخم های "مینا" و "دورا" بمرور بهبودی یافتند و دوستی آنان باعث نزدیکتر شدن قلب هایشان به همدیگر گردید . آنها تصمیم گرفتند که در کنار یکدیگر به جهانگردی بپردازند و جاهای نادیده را ببینند و این چنین بود که با فرارسیدن بهار به سفر پرداختند .

آنها گشتند و گشتند تا به سرزمین جدید و زیبایی رسیدند و در آنجا مسکن گزیدند که امروزه آنرا استرالیا می نامند .

یکشب واقعه ای عجیب به حقیقت پیوست .

"مینا" ابتدا پرها و سپس بال هایش را از دست داد و بجای آنها دارای پنجه هایی شد و سراسر بدنش از خز پوشیده گردید . پوزه و بینی "دورا" هم کشیده تر و پهن تر شد بطوریکه شبیه منقار "مینا" می نمود و بدنش چروکیده تر ، پهن تر و کوچکتر گردید .

سرزمین تازه بدینطریق دارای حیوانات حقیقتاً جدید و متفاوتی شده بود که نه کاملاً پرنده و نه کاملاً پستاندار بودند بلکه نشانه هایی از هر دوتا را داشتند . آنها دارای دُمی پهن و بدنی پوشیده از خز بسان سگ های آبی و منقاری نظیر مرغابی ها و بعلاوه تخمگذار بودند .

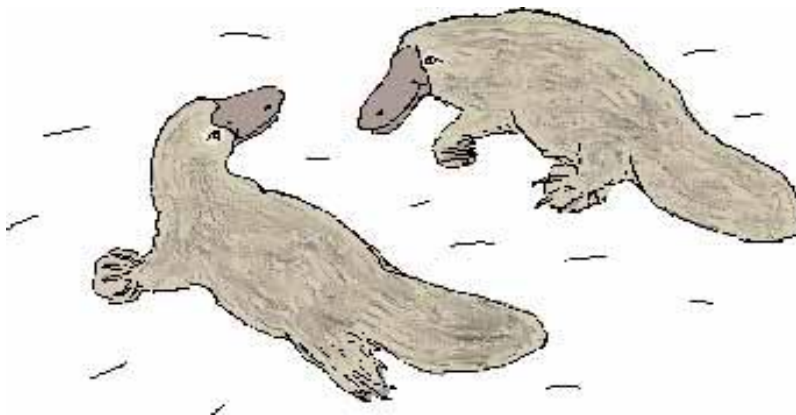
اینک خالق هستی موجوداتی جدید ، زیبا و دوست داشتنی را بواسطه ارزش گذاری به عظمت دوستی پاک و صادقانه بین آنها آفریده بود .

آنها با شکل گیری چنین واقعه ای لحظاتی به یکدیگر خیره ماندند و چشم در چشم همدیگر دوختند سپس

"دورا" با خوشحالی صدا زد : "مینا"

و متعاقباً "مینا" فریادی از سر شوق و محبت برآورد : "دورا"

آنها همدیگر را در بازوان پوشیده از خز خویش به گرمی فشردند و در آغوش یکدیگر به رقص و پایکوبی پرداختند و از آن لحظات بی نظیر لذت بسیار بردند .



آندو سال های سال در کنار همدیگر با محبت و وفاداری زندگی کردند و فرزندان زیادی آوردند و بدینگونه بر جمعیت آنها افزوده شد اما تا صدها سال هنوز کسی از وجود آنها باخبر نبود تا اینکه سرزمین آنها بعنوان یک قاره جدید کشف شد . امروزه مردم دنیا اینگونه حیوانات شگفت انگیز را بنام "پلاتیپوس" می شناسند که فقط در قاره استرالیا یافت می شوند .

"صدای باد" (Wind song)

نویسنده و تصویرگر : "کارول موور" (Carol Moor)

آنروز مثل همه روزهای دیگر بود ، روزی مثل دیروز و یا فردا .
باد در اطراف دلیجان ها می پیچید و زوزه می کشید ولیکن خانواده مهاجران پیشگام مشغول انجام کارهایشان بودند و انگار که آنرا نمی شنیدند .
در هر حال صدای باد در گوش مهاجران پیشگام می پیچید زیرا باد همراه همیشگی آنها در دشت های وسیع شده بود و از زمانیکه دو سال قبل یعنی بهار سال ۱۸۶۵ میلادی اقدام به ترک "فیلادفیا" کرده بودند ، پا به پایشان می آمد و هر جا که می رفتند ، همراه و همدمشان بود .
مهاجران روی تمامی ۱۰ واگن همراهشان را با رواندازهایی پوشانیده بودند .
وزش یکنواخت و شدید باد باعث ایجاد چشم اندازی کسل کننده و یکنواخت گردیده بود .
لخت بودن زمین ها و وزش دائمی باد باعث پاشیدن ذرات گرد و خاک بر روی افراد و اشیاء می شد لذا تمامی فضای موجود را تنها یک صدا و یک رنگ پوشش می داد .



اینک "راشل" بر روی تختخواب نشسته بود و لحافی را بخیه می زد درحالیکه مادرش بر روی ماشین خیاطی خم شده بود و مشغول دوخت و دوز بود .

مادر پاهایش را بر روی پدال متحرک می فشرد تا با جلو و عقب بردنش باعث چرخش محور ماشین خیاطی گردد و بدینگونه سوزن خیاطی به حرکت درآید و پارچه دوخته شود .

راشل از جایی که نشسته بود و از منظرهٔ روبرویش می توانست وزش باد در بیرون خانه را احساس کند . صدای خنده و شادی برادر و خواهر کوچکتر "راشل" که بر کف اتاق نشسته و در حال بازی کردن بودند ، تمام فضای اتاق را پُر کرده بود .

"راشل" نگاهی به آندو انداخت و لبخند بر لبانش ظاهر گردید اما زمانیکه نظرش را بسوی مادرش برگردانید ، از ادامهٔ لبخند زدن منصرف شد .

"راشل" احساس می کرد که پدر و مادرش بسختی کار می کنند .

آنها بندرت دلخوشی و آسایشی داشتند آنچنانکه پیشتر در "فیلادفیا" تا حدودی از آنها بهره می بردند ولیکن این زمان پدرش همواره در مزرعه بسر می برد .

مادرش غذا را بر روی اجاقی می پخت که با سوزاندن چوب گرم می شد .

او لباس ها را بر روی تخته ای می شست و نان های محلی را خودش می پخت . همچنین بقیه وقتش را به دوختن لباس هایی اختصاص می داد که برای فروش به شهر می بردند .

"راشل" بخاطر داشت که مادرش قبلاً برایش آواز می خواند و داستان های قشنگی تعریف می کرد اما اینک فقط از وزش باد ، گرد و خاک و لجن گلایه می کرد .

عاقبت مادرش همچنان که از آواز خواندن دست کشیده بود ، غرولند کردن را نیز بی فایده دید و از آن دست کشید .

این هنگام درب اتاق بر روی پاشنه اش چرخید و پدر "راشل" وارد اتاق شد .

او کاملاً خاک آلود بود و درحالیکه سُرُفه می کرد ، غبار از پیشانی می زدود .



پدر زیر لب زمزمه کرد : روز بسیار گرمی است .

مادر پاسخ داد : خوش آمدی ، برایت نوشیدنی و نان مخصوص آماده کرده ام .
زن سپس از کنار ماشین خیاطی برخاست و درحالیکه شوهرش بر روی صندلی می لمید ، شروع به چیدن میز غذا نمود .

مرد گفتگو آغاز کرد : من امروز زودتر از دیگر مواقع به خانه آمده ام ولیکن توانستم بسیاری از ردیف های مزرعه را کاملاً پاکسازی و آماده کاشت سازم .

زن پاسخ داد : "راشل" لحاف خود را مهیا کرده است .

پدر گفت : اوه ، راستی ؟

سپس به طرف دختر بزرگش برگشت که با افتخار شاهکارش را به او نشان می داد . روانداز بصورت مربع های منظم و رنگینی درآمده و سوزن دوزی های زیبایی بر آن انجام گرفته بود .

پدر سری تکان داد و گفت : کار بسیار زیبایی صورت داده ای ولیکن باید تلاش شود که برای بردن به شهر و فروش تا روز شنبه کاملاً آماده گردد .

پدر ادامه داد : برای فروش ماهیانه خانواده باید که "راشل" لحاف را آماده کند ، مادرتان مقداری از نان هایی که می پزد و من هم مقداری از پیازهای درو شده را برای فروش به شهر ببریم .

بچه ها از خوشحالی به شادمانی پرداختند و "میکائیل" یعنی پسر کوچکشان شروع به رقص و پایکوبی در اطراف اتاق کرد . او مرتباً به هوا می پرید و دستانش را بهم می کوبید .

آنها دلیل کافی برای هلهله و شادمانی پیدا کرده بودند زیرا قرار بود که بار دیگر توسط درشکه و با طی کردن ۲۰ مایل مسافت به شهر بروند . آنها چون فقط ماهی یکبار بصورت خانوادگی به شهر می رفتند لذا همواره مشتاقانه منتظر چنین فرصتی بودند .

در شهر "وایوسا" در ایالت "نبراسکا" بهیچوجه نظیر دیگر شهرهای کوچک به مهاجران جدید خوشآمد نمی گفتند و روی خوش به آنها نشان نمی دادند .

این شهر کوچک شامل مجموعه ای از خانه های چوبی قدیمی و جدید بود که بصورت منظمی در کنار پیاده رو ردیف شده بودند و خیابانی وسیع و کثیف نیز از وسط این شهر کوچک می گذشت که به عبور قطارهای حمل دام اختصاص داشت .

فروشگاه اصلی شهر در یکی از ساختمان های جدید قرار داشت . در جلوی درب ورودی این فروشگاه بجای نگهبان ، مجسمه ای از یک مرد سرخپوست گذاشته بودند که از چوب ساخته شده بود و قفس یک پرنده را نیز در کنارش آویزان کرده بودند .

خانواده "راشل" برای لحظاتی در جلو فروشگاه توقف کردند تا پرنده زرد رنگ داخل قفس را تماشا کنند .

زمانیکه خانواده وارد فروشگاه شدند ، براستی آنجا را قرق کردند .
فروشگاه سرشار از بوی لوازم چوبی ، صابون و ادویه جات بود .
دیوارهای مغازه سراسر با ردیف هایی از شیشه ها و قوطی های مواد غذایی مرتب شده بود و اطراف راهرو
وسط فروشگاه نیز مملو از بشکه ها و گونی های حاوی سیب زمینی و میوه هایی چون سیب درختی بود .
در پشت پیشخوان فروشگاه و بر روی دیوار تمیزش مجموعه ای از لباس ها و پارچه های گوناگون را آویزان
کرده بودند .

برادر و خواهرها در داخل مغازه به گشت و گذار و تماشای کالاها مشغول شدند درحالیکه والدین آنها با
فروشنده بر سر قیمت نان ها و پیازهایی که برای فروش آورده بودند ، به چانه زنی مشغول گردیدند .
"راشل" لحظاتی بعد راهش را کج کرد و برای تماشای مجدد پرندۀ زیبا به خارج از مغازه رفت .
پرندۀ دارای رنگ زرد درخشانی بود که بمانند قطعه ای مینیاتوری در مقابل نور خورشید و در آن محیط
غبارآلود می درخشید .

پرندۀ که امیدوارانه از یک میله چوبی به میله چوبی دیگری در درون قفس می جهید ، چشمانش را به "راشل"
دوخته بود .

ناگهان سایه فردی بر روی سر "راشل" افتاد و او را وحشت زده کرد .
دختر سرش را بلند کرد و یک جنگجوی سرخپوست از نژاد "سیوکس" را در کنارش دید لذا قلب دختر شدیدتر
شروع به تپیدن نمود .



سرخپوستان نژاد "سیوکس" که در آن نزدیکی زندگی می کردند ، گاهیگاهی به شهر می آمدند تا کالاهایشان را
با ساکنین محلی مبادله کنند ، گرچه چنین عملی بهیچوجه به مذاق صاحبان فروشگاه ها خوش نمی آمد .

بواسطه اینکه سابقه ای سراسر جنگ و خونریزی بینابین سرخپوستان منطقه و مهاجران سفیدپوست در اذهان مردم وجود داشت لذا هیچیک از ساکنین سفیدپوست منطقه از جانب سرخپوستان احساس امنیت نمی کردند اما اینک این سرخپوست نیز نظیر "راشل" مجذوب زیبایی پرنده محبوس در قفس شده بود .
مرد سرخپوست مشتاقانه به پرنده زیبا خیره مانده بود و زیرلب کلماتی را زمزمه می کرد که "راشل" چیزی از آنها نمی فهمید .

مرد سرخپوست وقتی سیمای متحیر "راشل" را دید ، به تکرار کلماتش به زبان انگلیسی پرداخت : پرنده به صدای باد گوش می دهد .

قبل از اینکه "راشل" فرصت فکر کردن به گفته های مرد سرخپوست را داشته باشد ، آن مرد برگشت و از مسیری که آمده بود ، قدم زنان دور شد .

پدر و مادر "راشل" لحظاتی بعد در کنار پنجره فروشگاه ظاهر شدند و نگاهشان را به این ماجرا معطوف داشتند لذا پدر "راشل" پرسید : حالت خوبه ؟

"راشل" سرش را به علامت مثبت تکان داد ولیکن همچنان به قناری کوچک درون قفس می نگریست .

پرنده کوچک در این لحظه سرش را بلند کرد ، پره های سینه اش را باد کرد و آنها را برجسته ساخت سپس آوازی سرور انگیز و لطیف را آغاز نمود .

"راشل" مادرش را دید که شادمانه و با صورتی بشاش به این آواز گوش فرا داده است .

"راشل" سرانجام لحافی که برای فروش آورده بود را در مقابل بهای پرنده به فروشنده داد . او از این معامله اش اصلاً پشیمان نبود زیرا پرنده کوچک بی نهایت او را مفرح و سرگرم می ساخت .

"راشل" نام پرنده را "آقای گالانت" یعنی "مبارز" گذاشت که همگی افراد خانواده با این نامگذاری موافقت کردند زیرا پرنده کوچک دائماً با باد به مبارزه بر می خواست آنچنانکه هر چه بر صدای باد افزوده می شد ، بلندی آواز پرنده نیز بیشتر و بیشتر می گردید و این رقابت آنچنان بالا می گرفت تا افرادی که از آن حوالی می گذشتند ، به خندیدن وادار می شدند . این روحیه "آقای گالانت" موجب شد که امروز غبارآلود به صورت یک روز آفتابی و دل انگیز جلوه گر شود و اثرات اندوه و دلمردگی از سیمای همگی رخت بر بندد .
"راشل" در مورد گفته مرد سرخپوست می اندیشید .

دختر صدای باد را بکرات شنیده بود اما هرگز فکر نمی کرد که قناری ها هم به آن گوش فرا می دهند .

اینک وقتی که "راشل" دقیقاً به آواز پرنده دقت نمود ، نشانه هایی از شکایت از وضع موجود و ناله ای از سر ناراحتی را درک می کرد .

"راشل" بخوبی متصور می ساخت که احساسی از رنج در عمق صدای پرنده پنهان شده است .

"راشل" آوازهایی از پرنده را که تاکنون شنیده بود، در ذهنش مرور کرد. او آنها را براستی دلنشین یافت همانگونه که یکروز مادرش نیز به آن اعتراف کرد.

براستی آیا این صدا و آواز از اندیشه و احساسی منشأ می گرفتند؟

او هیچگونه تفسیری برای چنین آواز دلنشینی نداشت چنانکه مادرش نیز در جواب پرسش های او ساکت ماند و دلیلی برایش عنوان نکرد.

گاهگاهی گاوچرانی تنها در جلو کلبه توقف می کرد تا کمی نان بخرد و یا لباس هایش را تعمیر و رفو نماید. گاوچران ها همواره از آنجا عبور می کردند و این موضوع فقط بخاطر کسب پول نبود بلکه شامل وظایفی بود که در برابر کمپانی بر عهده داشتند.

خانواده "راشل" تا ۲۰ مایل هیچ همسایه ای نداشتند. آنها در یک دشت وسیع به تنهایی سکونت گزیده بودند. خانواده "راشل" و مهمانان آنها دائماً به تبادل اخبار و کالا می پرداختند. آنها برخی از نیازهای غذایی را با یکدیگر مبادله می نمودند و به آواز "آقای گالانت" گوش فرا می دادند و در موردش به صحبت می نشستند. یکروز عصر "مری" دختر کوچک خانواده به قفس قناری نزدیک شد. او مشاهده کرد که پرندۀ کوچک بر روی میله چوبی درون قفس بدون هیچگونه حرکتی نشسته است لذا بعنوان هشدار از سایرین پرسید: آیا "آقای گالانت" مریض شده است؟

مادر برای اطمینان بخشی پاسخ داد: نه، بهیچوجه. این قناری فقط از بابت تیره شدن هوای بیرون ناراحت است. احتمالاً بزودی باران خواهد آمد لذا او احساس دلنتگی می کند و تمایلی به آواز خواندن ندارد.

دختر کوچک خانواده از چنین دلایلی قانع شد اما "راشل" آنرا کاملاً نپذیرفت.

"راشل" می دانست که "آقای گالانت" هر از گاهی دست از آوازخوانی می کشد.

او مشاهده کرده بود که پرنده مرتباً درون قفس به جست و خیز برمی خیزد چنانکه به نزدیک نرده های قفس و یا درب آن می رود و به بیرون می نگرد اما اینک هیچ صدایی بگوش نمی رسید، نه از باد، نه از پرنده و نه از سگ های وحشی مرغزار.

همه جا بنحو مرگ آلودی در سکوت فرو رفته بود.

"راشل" نگاهی به دورترها انداخت و پدرش را در بخش شمالی مزرعه مشاهده کرد که به کمک گاوها مشغول شخم زدن زمین بود. او همزمان توده ابر سیاهی را دید که مرتباً در آسمان گسترده می شد و نشان از ظهور تندر و رعد و برق می داد.

"راشل" احساس بدی داشت و چیزی در درونش فریاد می زد که فاجعه ای در راه است.

به ناگهان سخنان مرد سرخپوست در ذهن "راشل" پیچید: پرنده به صدای باد گوش می دهد.

"راشل" در مورد رفتار عجیب قناری و ظاهر شدن ابر سیاه وحشتناک اندیشه کرد و اینکه پرنده چگونه آنرا احساس کرده بود؟

در این هنگام صدایی بس هولناک و عظیم به گوش رسید که همان صدای رعد بود .

ناگهان "راشل" فهمید که خانواده اش در خطر هستند ، پس فریاد کشید :

مادر ، اون یک گردباد است .

بی درنگ "مری" و "میکائیل" شروع به جیغ کشیدن کردند ، بنابراین مادرشان آنها را گرد هم آورد و با

برداشتن قفس پرنده به سمت خارج از خانه دویدند .



مطمئن ترین محل برای آنها زیرزمین سردابی بود که در نزدیکی خانه قرار داشت . آنها با عجله به طرف

سرداب دویدند و درب آنرا گشودند و همگی به داخل رفتند .

مادر با فریاد به "راشل" گفت : فوراً پدرت را خبر کن .

"راشل" دوان دوان بسوی مزرعه روانه شد . او همزمان فریاد می کشید و دستانش را تکان می داد اما هنوز

نیمی از راه را تا مزرعه نپیموده بود که نظر پدرش به او جلب شد .

پدر فریاد کشید : چه اتفاقی افتاده ؟

"راشل" قبل از اینکه به پدرش برسد ، فریاد زد : گردباد

--- چشمان پدر به دنبال گردباد به افق دوخته شد بنابراین گفت :

من چیزی نمی بینم ولیکن بزودی به همراه گاوها به خانه برمی گردم .

"راشل" کاملاً هیجان زده بود ، ضمناً او هیچگاه دروغ نمی گفت و به کسی کلک نمی زد . پس گفت :

پدر ، دیگر وقت نداریم ، آنجا را ببین ، صداها را می شنوی؟!

پدر سرانجام متوجه قضایا شد ، پس با فریاد از جا پرید و دست به کار شد .

او ابتدا طناب های مهار را از گردن گاوها باز نمود و آنها را آزاد کرد سپس بازوی "راشل" را گرفت و هر دو شروع به دویدن بسوی خانه کردند .

آنها بزودی به کلبه رسیدند و این در حالی بود که گردباد کاملاً آشکار و قابل مشاهده بود .
رگبار تمامی بدن آندو را خیس کرده و غرش رعد و برق تمامی فضا را پُر نموده بود .
گردباد فقط دقایقی طول کشید اما این لحظات زودگذر برای آنها چون ساعت ها بنظر آمد .
زمانیکه خانواده از پناهگاه خارج شدند ، سریعاً بطرف خانه رفتند و آنرا سالم و دست نخورده یافتند .
خوشبختانه گاوها نیز سالم بودند ، گرچه از منطقه شمالی مزرعه که در مسیر گردباد بود ، متواری شده بودند .
تعیین میزان خساراتی که به محصولات وارد شده بود ، این زمان اندکی دشوار می نمود اما آنها همگی شکرگزار بودند که کاملاً سالم و زنده مانده اند .
آنها همچنین احساس کردند که در این ماجرا دست خداوند بصورت احساس ذاتی یک قناری زیبا دخالت داشته و بدینگونه آنها را نجات داده است .

زن جوان در درگاه اتاق ایستاد و آهی کشید .
آسمان خاکستری و غبارآلود بود و اتاق مملو از اثاثیه و صندوقچه های کهنه و مندرسی بود که نشانه هایی از هزاران خاطرات فراموش شده را در سینه داشتند .



او تمامی این اثاثیه و اشیاء را از مادر بزرگش به ارث برده بود و اینک با مقوله ای دشوار روبرو بود و آن اینکه با هر یک از این اشیاء چکار کند ؟

ناگهان نظر زن به طرف ماشین خیاطی قدیمی جلب شد . این ماشین خیاطی از نمونه های بسیار قدیمی و دارای پدال پایی بود که بدینوسیله نیروی لازم برای دوختن پارچه ها را تأمین می نمود .

زن جعبه روی ماشین خیاطی را باز نمود . او در میان دکمه ها ، سوزن های خیاطی و قیچی ها به بقچه بسیار کوچک و ظریفی برخورد که با روبان زیبایی بسته شده بود .
او کنجکاوانه بقچه را برداشت و گره روبان را با ظرافت باز نمود .
زن در کمال حیرت در داخل بقچه به لباس تازه ای مربوط به مراسم تدفین قناری برخورد نمود که با وجودیکه سال ها پیش دوخته و آماده شده بود ولیکن همچنان تازه و تمیز حفظ گردیده بود .
زن لباس را در دست راستش گرفت و به آن خیره ماند .
او کاملاً گیج شده بود و بدون اینکه قصد و نیّتی داشته باشد ، دست چپش را بر روی قلبش گذاشت .
در آنجا نشانه هایی از مهرورزی ، عشق ، صمیمیت و سعادت خانوادگی به هر سو فریاد می کشید و زن آنها را با تمام وجودش احساس می کرد لذا ارزش میراثی که به او رسیده بود در نظرش بیشتر و بیشتر گردید و در نتیجه تبسمی دلنشین چهره اش را سراسر پوشاند و او را از احساس رضایتمندی سرشار ساخت .

"آنسوي خط"**(End of the line)**

نویسنده : آلیسون ال راندال (Alison L. Randal)

زمانیکه من (لیزا) و برادرم "فرانک" در مقابل درب دفتر پُست توقف کردیم، جمعیت زیادی را مشاهده نمودیم که در آنجا جمع شده بودند و احمقانه به چیز قلمبه ای که بر روی دیوار نصب شده بود، همانند گروهی از قورباغه های دهان گشاد خیره مانده بودند.

من کمی جلوتر رفتم زیرا اصولاً دختری لاغر و استخوانی هستم که دائماً به هر طرف سرک می کشد اما خوشبختانه "فرانک" برادر دوقلوی ۱۱ ساله ام نیز همانند من است.

من گفتم: "فرانک" بیا جلوتر برویم. سپس دستش را گرفتم و از شکاف بین مردم حرکت کردیم تا اینکه به جلو آنها رسیدیم.

سرانجام نگاه دقیقی به اطراف انداختم. آن چیز مجهول به دیوار مجاور پنجره مدیر پستخانه نصب شده بود یعنی همان محلی که غالباً برای چسباندن پوستر خلافکاران تحت تعقیب استفاده می شد. پوستر "زیداک اسمیت" (zeidak smith)، سارق معروف بانک با چشمان ریز و گرد همچنان در آنجا آویخته بود اما حالا پوستر او را هم برای چنین مورد مهمی بکنار زده بودند.

آن چیز عجیب در حقیقت یک دستگاه تلفن بود که اولین مورد در این شهر دور افتاده محسوب می شد. همسایه ما "نوا کرافورد" در آنجا ایستاده بود. او درحالیکه انگشتش را بر روی بینی بزرگش گذاشته و آنرا می خاراند، گفت: برآستی آن چگونه کار می کند؟!

مدیر پستخانه در جواب گفت: درست نمی دانم. سپس دستی به ریش بزنی خویش کشید و ادامه داد:

من نمی دانم که چگونه صدایتان از میان سیم های باریک و از روی تیرهای چوبی حرکت خواهد کرد. این دستگاه در واقع همانند تلگراف است فقط اینکه شما بجای نقطه و خط می توانید کلمات را بشنوید.

حاضرین با تعجب گفتند: آه..... جمعیت حاضر مرتباً شایعه سازی می کردند و من از حرص لبانم را مرتباً بهم می مالیدم. من به آن جعبه چوبی خیره مانده بودم درحالیکه افکار و وقایع گوناگونی در درونم می جوشیدند. من فقط می توانستم برخی چیزها را حدس بزنم و این ممکن بود مشابه افتادن در دام یک خواسته و تمایل جدید و ناشناخته باشد.

ناگهان بخیالم آمد که در حال صحبت کردن از طریق آن جعبه هستم و صدایم از میان سیم ها در آسمان سفر می کند و این موضوع از مغزم گذشت که من عاقبت از این خواسته ام خلاص نخواهم شد.

من با برادر دو قلویم نجوا کردم: "فرانک"، من حتماً باید از آن تلفن استفاده کنم.

پنج دقیقه بعد، "فرانک" مرا بدنبال خود در خیابان اصلی شهر بطرف خانه می کشانید.

او شروع به صحبت کرد: "لیزا" (Liza).....

اما من مثل همیشه صحبتش را قطع کردم. من همواره فکر می کردم که ما دوتایی خیلی شبیه همدیگر هستیم و بدینطریق داشتم به سؤال "فرانک" پاسخ می دادم، قبل از آنکه او آنرا مطرح سازد.

من گفتم : حق با شما است. استفاده از تلفن ۵ سنت هزینه دارد و من این مبلغ را ندارم اما بیا ببین.

من او را بطرف شیشه فروشگاه "پولسون" (poulson) کشاندم و گفتم : تو آنها را می بینی ؟

من به تعداد زیادی از سنگ های تزئینی که بر روی یک پارچه مخمل سیاه تالو داشتند، اشاره کردم. برخی از آنها گلوله هایی به رنگ خاکستری برآق با رگه های طلایی بودند و برخی دیگر به رنگ زرد مشابه پنیر دلمه بسته ای دیده می شدند و تعدادی نیز شفاف و کنگره دار نظیر قندیل های یخی بودند که در زمستان بر ناودان ها تشکیل می شوند.

"فرانک" ابروانش را درهم کشید و من فهمیدم که نباید بیش از این ادامه دهم و اصرار بورزم. با خودم فکر کردم که اگر من یکی از آنها را می یافتم، حتی ممکن بود مرا بخاطرش مورد تشویق و تمجید قرار دهند و پول زیادی نصیبم گردد. پس مجدداً منظورم را توضیح دادم اما "فرانک" سرش را تکان داد و دو انگشتش را به بندهای شلوارش آویخت و گفت: اما "لیزا"

من یک دستم را بالا بردم و مجدداً صحبتش را قطع کردم. او هرگز نمی توانست بمن نظرش را بگوید و من این را تاکنون متوجه نبودم. من هم همان فیگور "فرانک" را به خود گرفتم.

"فرانک" شانه هایش را بالا انداخت و وانمود کرد که حواسش جای دیگری است و این موضوع برایش اهمیتی ندارد اما من بهتر می دانستم که او کاملاً مراقب اوضاع است. من واقف بودم که او هم همانند من دلش می خواهد که یک معدن قدیمی بیابد زیرا "فرانک" می دانست که در برابر لجبازی های من هیچ انتخاب دیگری ندارد.

ما دوقلوها چنان به هم وابسته بودیم که این موضوع بویژه بواسطه لاغر و ظریف بودن ما سبب می شد که هر دو نفر همچون یک نفر بحساب آئیم.

ما نیمی از صبح تا ظهر روز بعد را بر جاده غبار آلود "نورث کریک" (north creek) گذرانیدیم. مادرم نهار همراهمان کرده بود اما گفت که او قادر به همراهی و طی کردن تمامی طول راه برای پیدا کردن سنگ های تزئینی نیست. وی فکر می کرد که بستر خشک "کریک" را جستجو خواهیم کرد اما من با او موافق نبودم.

من احساس می کنم که تا حدودی در مورد سادگی و خوش باواری مادرم مقصرم لذا هرگاه در طی مسیر به مورد دشواری بر می خوردیم، به این موضوع بیشتر فکر می کردم و به خودم تسلی می دادم که عاقبت صدایم از میان سیم تلفن در آسمان شهر به رقص و پرواز در می آید. برادرم ظاهراً شباهت زیادی به من داشت و حتی صدایش نیز مشابه من بود بجز اینکه من یک دامن صورتی حاشیه دار پوشیده بودم.

ما حدود ظهر به معدن قدیمی رسیدیم. دهانه ورودی آنرا با تیرک های چوبی شمع کوبی و مسدود کرده بودند. تیرک ها که مدت ها در معرض آب و هوا قرار داشتند، تا حدود زیادی دچار خوردگی و فرسودگی شده بودند و شبیه قاب عکسی بنظر می رسیدند که به دور هیچ چیز قرار داشتند.

سرانجام من قدم به داخل معدن گذاشتم. بازوهایم از ترس و سرما می لرزیدند. هوا بوی ماندگی و کپک زدگی تیرک های چوبی را می داد بعلاوه بوی چوب های سوخته و عرق بدن به مشام می رسید ولیکن عجیب اینکه این معدن برای سال ها متروک مانده بود.

یکباره چشمانم تیره و تار شدند. من به اطراف خیره ماندم و امیدوار بودم که خرده سنگ های زینتی و درخشانی را ببینم که بر روی زمین ریخته اند اما گرد و غبار تنها چیزهایی بودند که من مشاهده می کردم.

"فرانک" پس از من وارد محوطه ای شد که دور تا دورش را دیوارهایی احاطه کرده بودند سپس در پس یک پیچ و خم دیوار ناپدید گردید. من سریعاً او را تعقیب کردم و سعی داشتم که همواره پشت سرش حرکت کنم تا اینکه طنین برخورد چکمه اش با یک شئی فلزی به گوش رسید. او توقف کرد و فلز را برداشت ولیکن زمانی که بلند شد، در دستش چیزی بود که مرا برای هدفم امیدوار ساخت.

چشم های "فرانک" نزدیک بود که از حدقه خارج شوند لذا گفتم: این از کجا آمده است؟

من درحالیکه آن را با انگشتم لمس می کردم، زیر لب گفتم: یک سکه طلا!؟

درست در همین وقت، صدایی در غار مجاور پیچید: "زد" (zed) آن را بالاتر بگیر."

دو مرد از شکاف یک دیوار بلند دیده می شدند و من فقط توانستم که یک برانداز اجمالی داشته باشم. آنها

معدنچی نبودند. یکی از آنها لباس اسب سواری با شلوار چرمی گاوچران ها را بر تن و مهمیزی به پا داشت.

یک خورجین بر روی شانه اش و سبیل بلندی که از پشت لبش آویزان بود.

فرد دوم، کلاهی مستعمل با سطحی برآمده بر سر داشت آنچنانکه صورتش در سایه کلاه پنهان مانده بود.

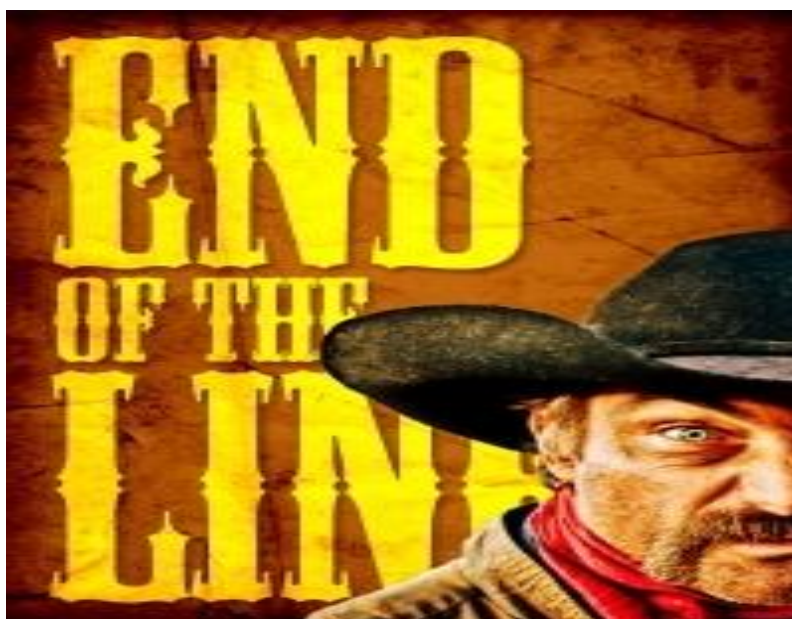
زمانیکه او فانوسش را بلند کرد آنگاه تمامی نور بر چشمان ریز و گرد وی افتاد. او برآستی "زیداک اسمیت"

همان دزد بانک بود.

در یک لحظه، من خودم را به دیوار چسباندم و امیدوار بودم که در سایه دیوار ناپیدا گردم. "فرانک" هم خم شد

و سعی کرد تا سرش را در کلاه لباسش مخفی سازد اما ما به اندازه کافی کوچک و ظریف نبودیم تا از نظرشان

دور بمانیم.



مرد سبیلو متوجه ما شد و به سمت ما اشاره کرد: آهای سپس خورجینش را بر زمین انداخت و بسوی ما

دوید. من هم سعی کردم که بگریزم اما به پشت سر "فرانک" برخورد کردم. چیز دیگری که بیاد دارم اینکه من

و "فرانک" بر روی زمین افتادیم سپس توسط دست هایی که ناخن های بلند و تیزی داشت، بر روی پاهایمان

کشیده می شدیم.

مردی که ما را گرفته بود، فریاد زد: اینجا را ببین "زد"، یک جفت خبرچین گرفتم.

من گفتم: نه، شما به مچ پایم آسیب رسانده اید. ما جاسوس یا خبرچین نیستیم بلکه در جستجوی سنگ های

معدنی با ارزش هستیم تا آنها را بفروشیم. بخاطر اینکه یک تلفن جدید در شهر آورده اند که ما فقط می خواهیم

آن را داشته باشیم. آخ ...

مرد سبیلو موهایم را کشید و گفت: آیا دخترها همیشه اینقدر صحبت می کنند؟ او این را از "فرانک" پرسید ولی "فرانک" خائن فوراً سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

مرد سبیلو نگاهی به انگشتان باز "فرانک" انداخت و گفت: در جستجوی سنگ های قیمتی هستید، آره ؟ سکه طلا در نور فانوس درخشیدن گرفت.

مرد سبیلو صدایش را بلند کرد : اینجا را ببین "زد"

"زیداک اسمیت" با گام های بلندی خود را به "فرانک" رسانید و سکه طلا را از کف دستش در آورد و گفت: تو آن را لازم نداری پسر، این یک پول کثیف است.

من گفتم: شما آن را دزدیده اید و حتماً همیشه از این طریق پول بدست می آورید.

"زیداک اسمیت" چشم هایش را تنگ کرد و درحالیکه رویش را به طرف دیگر می چرخاند گفت: رفیقم "کالیب" (Caleb) راست می گوید. تو خیلی حرف می زنی.

پنج دقیقه بعد، "فرانک" و من بحالت پشت به پشت همدیگر روی زمین افتاده بودیم.

"کالیب" همچنانکه دست هایمان را در پشت سر ما گره می زد، گفت: این آن چیزی است که شما به دست آورده اید. شما نمی بایست در کار دیگران فضولی می کردید و به جاهای نامناسب سرک می کشیدید.

من گفتم: شما آدم بدی هستید و دوست شما نمی تواند بدون شما بد باشد و "فرانک" سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

"کالیب" گفت: ولی او مطمئناً می تواند. معدن های قدیمی محل های خطرناکی هستند. شما نمی بایست به چنین غارهایی وارد می شدید چونکه ممکن است در اثر ریزش در داخل آنها گیر بیفتید و یا توسط مارهای سمی گزیده شوید اما خوشبختانه ما به داد شما رسیدیم . هه هه .

او گره های طناب را محکم کرد سپس مستقیم بر پا ایستاد و گفت: اگر شانس بیاورید، ممکن است کسی شما را پس از یکروز و یا حتی چند روز بعد بیابد زیرا ما می خواهیم برای یک مدت طولانی از اینجا برویم. درسته "زد" ؟

"زیداک اسمیت" به سمت عقب برگشت، نگاهی به "کالیب" که در حال انجام کاری بود، انداخت و درحالیکه چشم هایش مجدداً در سایه کلاه قرار داشتند، گفت: کاملاً درسته.

من به التماس افتادم و گفتم: لطفاً اجازه بدهید که ما برویم. ما هیچ چیز به کسی نمی گوئیم.

"کالیب" خورجین را بر روی شانه اش انداخت و گفت: هه هه ، من دوست دارم که دهانت همچنان بسته بماند. "زیداک اسمیت" فانوس را برداشت و بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بیندازد، از شکافی که در دیوار وجود داشت ، عبور نمود. من صدای قدم هایش را همچنان می شنیدم تا اینکه صدای جرینگ جرینگ مهمیز هایش محو گردیدند.

ما با کفش های گل آلودی که به پا داشتیم، در تاریکی تنها ماندیم. این کاری بود که "کالیب" با ما کرده بود. آنجا محل بدی بود. من نمی خواستم تا یکروز بگذرد و همه چیز بدتر شود. وقتی که مادرم بدن بی روح ما را پیدا کند. او خواهد فهمید که من به او دروغ گفته ام.

من در اعماق نومیدی گرفتار شده بودم تا اینکه "فرانک" با یک تکان ناگهانی حواسم را معطوف خودش کرد. او گفت: ببین ، من آزادم .

من نمی توانستم باور بکنم . یعنی طناب هایش شل شده بودند؟ پس بر روی پاهایم جهیدم. من نیز طناب های دور مُچ دست هایم را محکم به جای سفتی ساییدم و تلاش کردم مجسم سازم که "فرانک" چگونه در صدد مبهوت ساختن من برآمده است. او توانسته بود مُچ استخوانی دستش را از گره های "کالیب" خارج سازد.

براستی این کاری بود که "فرانک" انجام داده بود. تعجب واقعی ام زمانی رُخ داد که او چنین ایده ای را بدون کمک من انجام داده بود.

سرانجام من هم پس از کمی تلاش موفق شدم و گفتم: اف... و بدین ترتیب از شانس دوّم خویش در زندگی تسکین یافتم. با خودم اندیشیدم که مادرم نباید بدن بیروح ما را در آن حال ببیند و از دروغگویی ما با خبر شود پس مشغول بکار شدم. من ابتدا کار خوب دیگری را در مغزم داشتم، بهترین شیوه برای آغاز زندگی جدیدم را. من دوباره به یک یاغی و متمرّد تبدیل شده بودم. پس بازوی "فرانک" را گرفتم و او را برای خارج شدن از معدن به دنبال خودم کشیدم.

ما نیاز داشتیم که به شهر برویم و موضوع "زیداک اسمیت" و چیزهای دیگری را که برایمان رُخ داده بود، را گزارش بدهیم. فکر اینکه بتوانم جایزه تخصیص یافته را بگیرم و با آن تلفن بزنم، مرا وسوسه می کرد. "فرانک" شروع کرد: "لیزا"، من می دانم که آنها از اینجا رفته اند و البته حالا ما می توانیم از اینجا نجات یابیم. این بود که ما دیوار را دور زدیم ولی ناگهان یک نفر را با شلوار گاوچرانی و یک کلاه بزرگ در مقابل خودمان دیدیم. "زیداک اسمیت" برگشته بود. پس قبل از اینکه بتوانیم حرکتی بکنیم مجدداً گرفتار شده بودیم. بلافاصله ما را از بازو بهم بستو همانند دو رأس گوسفند که برای کشتار برده می شوند، با خود می برد. من داد زدم و به سینه "فرانک" کوبیدم: نگفتم بیا برویم. او آهسته نجوا کرد: هیس... فکر می کنم که "کالیب" هم بعضی چیزهایش را فراموش کرده باشد، بعلاوه من دارم از سرما یخ می زنم.

اما "زیداک اسمیت" به سخن در آمد: من برگشته ام تا شماها را آزاد کنم. من برای اولین دفعه احساس کردم که سخن گفتن برایم بسیار دشوار شده است. او به آهستگی ادامه داد: حالا شماها همین جا بمانید تا "کالیب" حسابی دور شود. او نمی داند که من چقدر نسبت به مردم دل رحم هستم.

"فرانک" پرسید: آیا شما احساس نومیدی و شکست می کنید؟

"زیداک اسمیت" خندید و گفت: نه، اما من حاضر به صدمه زدن به مردم نیستم. در این حال بازوانش بنرمی شل شدند و ما آزاد شدیم و او یک قدم به عقب برداشت و گفت: شماها بهتر است به وظیفه خویش عمل کنید و ما را لو بدهید و از این طریق جایزه مربوطه را بگیرید.

او سپس با تائی دست در جیبش کرد و یک قطعه سنگ زرد رنگ را که با کریستال های رنگی مزین بود، بیرون آورد و گفت: من این را در بستر خشک "کرک" پیدا کرده ام. واقعاً نمی دانم اما ممکن است به اندازه قیمت یک تلفن زدن بیارزد.

او قطعه سنگ زینتی را در دستم نهاد و چشمکی زد سپس برگشت، بر دهانه روشن غار قدم گذاشت و ناپدید شد.

"فرانک" و من ابلهانه فقط نگاه می کردیم، درست همانند دو قورباغه ای که دهانشان برای آواز خوانی بازمانده باشد.

ما نمی توانستیم تا صبح روز بعد به دفتر کلانتر شهر برویم درحالیکه می بایست در اولین فرصت گزارش "زیداک اسمیت" را می دادیم اما برخی دلایل باعث شدند که احساسی نظیر انجام یک کار خوب را نداشته باشیم.

توقف بعدی ما در فروشگاه اشیاء جور واجور و ارزان (variety store) شهر بود. آقای "پولسون" پیر چشم هایش با دیدن سنگ زینتی برق زدند. او ۲۵ سنت به "فرانک" داد و گفت: من اشیاء معدنی زینتی را فقط بعنوان یادگاری جمع آوری می کنم.

"فرانک" پیشنهاد کرد که تمام پول را برای خرید آب نبات بدهیم اما من بخشی را برای تلفن زدن نگهداشتم. دفتر پست بهیچوجه شلوغ نبود و فقط چند نفر بعنوان مراجعه کننده حضور داشتند. من بطرف پیشخوان رفتم و سکه ۵ سنتی ام را بر روی آن گذاشتم و با هیجان گفتم: می خواهم تلفن بزنم.

مسئول باجه پست ریش بزی خود را جنبانید و گفت: شما اولین نفری هستید که می خواهد از این دستگاه استفاده کند. حالا آیا هزینه اش را دارید؟ ضمناً با چه کسی می خواهید صحبت کنید؟ من هاج و واج تکرار کردم: چه کسی؟ ... سپس بمانند کسی که از مقصودش برگشته باشد، با نومییدی از دفتر پست خارج شدم.

دامن صورتی ام (pink tutu) با حاشیه تزئینی اش همانند گل قاصد در باد پیچ و تاب می خورد و من با خود نجوا می کردم: صدای من نمی تواند در داخل سیم تلفن بحرکت درآید زیرا صدایم هیچ جایی برای رفتن ندارد. من هیچکس را ندارم که به او تلفن بزنم.

سرم را بطرف "فرانک" برگرداندم و او را دیدم که پوزخند می زند. من او را خطاب قرار دادم و پرسیدم: تو از موضوع خبر داشتی؟ او شانه هایش را بالا انداخت و گفت: آره و سعی کردم که به تو بگویم. من فوراً پرسیدم: تو سعی کردی؟

من به روز قبل فکر کردم و اینکه ممکن است واقعاً او به من گفته باشد. من آنچنان مشغول پرچانگی همیشگی بودم که هیچگاه توجه ای به او نداشتم.

بعد از مدتی که گذشت مجدداً با رغبتی عجیب به تلفن نگاه کردم سپس از پیشخوان دور شدم و با خود گفتم: شاید فکر خوبی باشد که با ۵ سنتی ام کمی دیگر شکلات بخرم.

بنابراین گفتم: "فرانک"، فکر کردم که شما بدون من بهتر می توانی تصمیم بگیری، پس بعد از این می توانی فرصت های بیشتری برای گفتن و صحبت کردن با من داشته باشی. من سخت خواهم کوشید که بیشتر به تو گوش بدهم و کمتر پر حرفی بکنم. البته اگر بتوانم.

پوستر "زیداک اسمیت" هم زمانیکه از کنارش رد شدم، بنظر آمد که سرش را به علامت موافقت با تصمیم جدیدم تکان داد.

"هانسل و گریتل" (Hansel & Gretel)

نویسنده : "برادرز گریم" (Brothers Grimm)

"هارد" یک هیزم شکن فقیر بود که به همراه همسر و دو فرزندش در یک جنگل بزرگ زندگی می کردند. پسرش "هانسل" و دخترش "گریتل" نام داشتند. او همواره بسیار تلاش و کوشش می کرد اما رزق و روزی کافی بدست نمی آورد و زمانیکه خشکسالی آغاز شد، دیگر حتی نتوانست نان مورد نیاز روزانه خانواده اش را تهیه کند.

آنگاه زمانیکه او با تشویش و نگرانی به بستر شبانه اش پناه می برد، گلایه کنان به همسرش گفت : چه بلایی دارد بر سرمان می آید ؟ چگونه می توانیم شکم بچه هایمان را سیر کنیم ؟ مدت ها است که ما هیچ چیزی برای خوردنمان نداشته ایم.

زن پاسخ داد : شوهرم ، من به تو خواهم گفت که چه باید بکنیم. فردا صبح زود باید بچه ها را برداریم و به داخل جنگل برویم یعنی جائیکه انبوه ترین و سبترترین درختان را دارد. در آنجا آتشی برای آنها روشن می کنیم و هرچه نان برای ما باقی مانده است، به آنها می دهیم سپس آنها را در همانجا رها می کنیم و دنبال کار خودمان می آئیم. بدینگونه آنها قادر نیستند که راه خانه را پیدا کنند تا دوباره به اینجا برگردند و ما نیز از دست آنها خلاص می شویم.

مرد گفت : نه ، زن . ما نباید چنین کاری را انجام بدهیم. من چگونه می توانم بپذیرم که بچه هایم را یکه و تنها در جنگل رها سازم ؟ حیوانات وحشی بزودی در اطرافشان جمع می شوند و آنها را تکه و پاره می کنند و می خورند.

زن گفت : آه ، تو براستی ابلهی زیرا در غیر این صورت هر ۴ نفر ما از گرسنگی خواهیم مُرد. بنابراین تو باید بروی و تخته هایی برای تابوت همه ما پیدا کنی.

پس از این گفتگوها بود که زن با شوهرش قهر کرد و با او آشتی ننمود تا اینکه مرد رضایت داد.

مرد گفت : بهر حال من خیلی برای بچه های بینوایم متأسفم و احساس بدی دارم.

آتش چون هر دو بچه از گرسنگی قادر به خوابیدن نبودند لذا از آنچه مادرشان به پدرشان می گفت ، اطلاع یافتند.

"گریتل" در حالیکه به سختی می گریست به "هانسل" گفت : حالا دیگر همه چیز برای ما تمام شده است.

"هانسل" پاسخ داد : "گریتل" ساکت باش و پریشانی و اندوه به خودت راه نده. من بزودی راهی برای نجاتمان پیدا می کنم. پس زمانیکه پدر و مادرشان جملگی به خواب رفتند، او برخاست و کت کوچکش را پوشید، درب خانه را به آرامی گشود و به خارج از خانه خزید.

ماه می درخشید و سنگریزه های مرمرین که در جلوی خانه ریخته شده بودند همانند سکه های نقره ای می درخشیدند. "هانسل" ایستاد و جیب های کوچک کتش را با سنگریزه هایی که از روی زمین جمع می کرد ، پُر نمود.

او سپس به داخل خانه برگشت و به نزد "گریتل" رفت و گفت: نگران نباش خواهر کوچک و عزیزم. تو با آرامش بخواب، خداوند بزرگ هیچگاه ما را فراموش نمی کند. سپس مجدداً در کنار خواهرش بر بستر خویش آرمید.

سپیده دم دمید و قبل از اینکه خورشید طلوع نماید، زن به نزدیک بچه ها آمد و هر دو نفر را از خواب بیدار کرد و به آنها گفت: برخیزید، بنظرم شما خیلی تنبل شده اید. زود باشید و با ما بیائید زیرا ما می خواهیم به داخل جنگل برویم تا مقداری چوب جمع آوری کنیم و به خانه بیاوریم. او سپس به هر يك از بچه ها تکه کوچکی نان داد و گفت: اینها غذای نهارتان هستند لذا نباید آنها را قبل از موقع بخورید و گرنه هیچ چیز دیگری برای خوردن نخواهید داشت.

"گریتل" قطعات نان را برداشت و آنها را در جیب جلوی دامنش گذاشت چونکه جیب های "هانسل" تماماً از سنگریزه ها پر شده بودند. آنگاه همگی آنها همراه یکدیگر بسوی جنگل انبوه روانه شدند.

پس از آنکه آنها مدتی پیاده روی کردند، "هانسل" ایستاد و زیر چشمی نگاهی به پشت سرش انداخت و برای یکبار دیگر خانه خودشان را برانداز نمود.

پدرش گفت: "هانسل"، به چه چیزی نگاه می کنی؟ توجه داشته باش و فراموش نکن که چگونه باید از قدم هایت استفاده کنی تا خسته نشوی و یا در چاله ای نیفتی.

"هانسل" گفت: آه، پدر. من به گربه کوچک و سفیدم نگاه می کنم چونکه بر روی پشت بام خانه نشسته است و می خواهد با من خداحافظی بکند.

زن گفت: ابله، آنچه می بینی در واقع گربه کوچک تو نیست بلکه خورشید صبحگاهی است که از فراز دودکش خانه می درخشد.

"هانسل" گواينکه ديگر در جستجوی گربه اش نبود اما بطور مرتب به انداختن یکی یکی از سنگریزه های مرمین جیبش بر روی سطح جاده می پرداخت.

وقتی که آنها به میانه جنگل انبوه رسیدند، پدرش گفت: بچه ها، حالا باید مقداری چوب جمع آوری کنید تا من آتشی روشن نمایم زیرا ممکن است سردتان شود.

"هانسل" و "گریتل" مقداری خاشاک و بوته های خشک جمع آوری کردند و توده ای نسبتاً بزرگ از آنها را فراهم آوردند. خاشاک خیلی زود آتش گرفتند و زمانیکه شعله هایش بخوبی اوج گرفتند، زن گفت: بچه ها، حالا بهتر است در کنار آتش دراز بکشید و استراحت کنید چونکه ما می خواهیم به داخل جنگل برویم و مقدار بیشتری چوب خشک جمع آوری کنیم اما زمانیکه کار ما تمام شد، به اینجا بر می گردیم تا با همدیگر به خانه برویم.

"هانسل" و "گریتل" در کنار آتش نشستند تا اینکه ظهر شد.

بنابراین هر کدام تکه ای کوچک از نان را خوردند. آنها صدای ضربات تبر را مرتباً می شنیدند و باور داشتند که پدرشان در همان نزدیکی ها حضور دارد ولیکن آنچه می شنیدند برآستی صدای تبر نبود بلکه صدای شاخه خشکیده ای بود که در اثر وزش باد به جلو و عقب می رفت و بدینگونه صدای برخوردش با تنه درخت به گوش آنها می رسید.

بدینگونه خواهر و برادر برای مدت مدیدی در آنجا نشستند تا اینکه چشمانشان از خستگی بهم آمد و خواب رفتند اما زمانیکه از خواب برخاستند، تاریکی شب فرارسیده بود.

"گریتل" شروع به گریه کرد و گفت: حالا چگونه از جنگل خارج شویم؟

"هانسل" به او دلداري داد و پس از كمي نوازش گفت : اندكي تحمل داشته باش تا اينكه ماه آشكار شود آنگاه براحتي خواهيم توانست راه خانه را بيابيم.

سپس هنگامي كه ماه كامل در طاق آسمان پديدار شد، "هانسل" دست خواهر كوچكترش را گرفت و در تعقيب سنگريزه هايي پرداختند كه بسان سكه هاي نقره اي در نور مهتاب بر سطح زمين جنگل مي درخشيدند و راه را به آنها نشان مي دادند.

آنها تامي شب را پياده روي كردند و اواسط روز بعد بود كه به خانه پدري خودشان رسيدند. آنها بر درب خانه كوبيدند و زمانيكه مادرشان درب را گشود و "هانسل" و "گريتل" راديد، با ترشروي گفت : چرا شما بچه هاي بدجنس و تنبل تا اين موقع در جنگل مانده و فقط به بازیگوشي و استراحت مشغول بوده ايد ؟ ما فكر مي كرديم كه شماها ديگر هيچگاه به اينجا بر نمي گرديد.

اما پدر برخلاف مادر از بازگشت آنها خوشحال بود زيرا با باقي گذاردن شان در جنگل انگار كه تكه هايي از قلبش را با كارد بريده و دور انداخته باشند.

هنوز چند زماني نگذشته بود كه قحطي و خشكسالي بيش از پيش در سراسر منطقه گسترش يافت . يك شب مادر به پدرشان گفت : هر اندوخته اي را كه در انبار داشتيم، تماماً خورده ايم و فقط يك قرص نان ديگر باقي مانده است و اين پايان كار ما است بنابراين اجباراً بچه ها بايد از خانه بروند. ما بايد آنها را اين دفعه به دورترين نقطه جنگل انبوه ببريم تا مجدداً نتوانند راه بازگشت به خانه را بيابند زيرا ديگر هيچ وسيله اي براي بقاء خودمان هم نداريم.

قلب مرد از غصه بدر آمد. او بفكر فرو رفت و پس از اندكي گفت : براي ما بهترين كار اين است كه آخرين لقمه غذاي باقيمانده را هم با بچه هايمان تقسيم كنيم.

زن حرف هاي مرد را شنيد اما پاسخ مثبتي به خواسته مرد نداد و فقط به غرولند و سرزنش او پرداخت. مرد مجدداً شروع به صحبت كردن نمود و خواست تا زن را از تصميمش منصرف سازد وليكن نهايتاً تسليم شد و رضاييت داد كه كارشان را براي يكبار ديگر تكرر نمايند.

بچه ها كه به مانند دفعه قبل بيدار مانده بودند ، تامي صحبت هاي پدر و مادرشان را شنيدند لذا زمانيكه والدين آنها خوابيدند، "هانسل" مجدداً برخاست و خواست تا از خانه خارج شود و نظير دفعه قبل به جمع آوري سنگريزه هاي مرمرين بپردازد اما مادرشان درب خانه را قفل کرده بود و "هانسل" موفق به خارج شدن نشد. با اينحال او برگشت و به دلداري خواهر كوچكترش پرداخت و گفت : گريه نكن "گريتل" ، برو و آرام بخواب، خداوند بزرگ و مهربان يقيناً به ما كمك خواهد كرد.

صبح دميد و زن به نزد بچه ها آمد و آنها را از بسترشان بلند كرد. او قطعه اي از ناني كه باقيمانده بود را به آنان داد اما اين قطعه حتي از دفعه قبل هم كوچكتر بود.

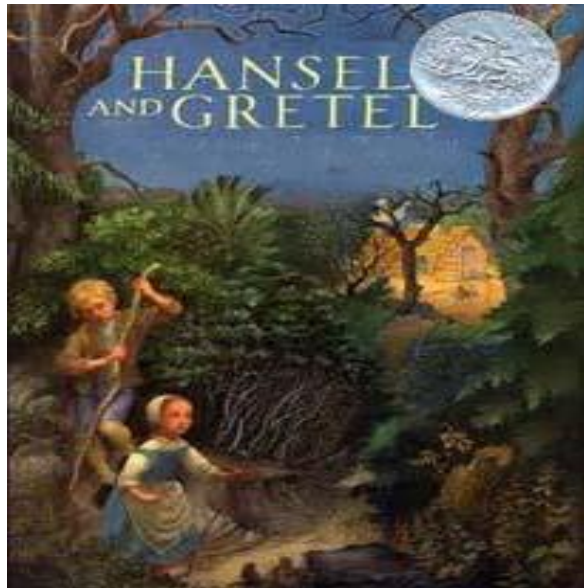
اندكي بعد آنها در مسير حركت به داخل جنگل بودند. "هانسل" سعي داشت تا قطعه نان سهميه خودش را بدون اينكه كسي بفهمد در داخل جيبش خرد كند و قطعه هاي آنرا هر چند گاه بر روي زمين بيندازد.

پدر رويش را بطرف "هانسل" كرد و گفت : چرا اينقدر مي ايسي و به اطراف نگاه مي كني ؟ بيا برويم .

"هانسل" پاسخ داد : من در حال نگاه كردن به كبوتر كوچك هستم كه مثل هميشه بر روي بام خانه نشسته و در حال خداحافظي با من است.

زن گفت : ابله ، آن نيز كبوتر كوچك نيست بلكه خورشيد صبحگاهي است كه از بالاي دودكش بام مي درخشد.

"هانسل" همچنان خرده هاي نان را ذره ذره در مسير راه مي انداخت.
 زن بچه ها را تا دورترين نقطه جنگل انبوه كشانيد، جائيكه تاكنون حتي خودشان هم به آنجا نيامده بودند. آنها مجدداً آتش بزرگي فراهم كردند و مادر گفت: شما بچه ها درست همينجا بمانيد و اگر خسته شده ايد، مي توانيد اندكي بياسائيد. ما مي خواهيم به داخل جنگل برويم و چوب بيشتري جمع آوري كنيم ولي غروب امروز وقتي كه كارمان تمام شد، به اينجا بر مي گرديم تا همراه همدیگر به خانه برويم.



وقتي كه ظهر فرا رسيد، "گريتل" تکه نان سهميه خودش را با "هانسل" تقسيم کرد زیرا "هانسل" تمامی نان سهميه خود را خرد کرده و ذره ذره در مسير راه ريخته بود.
 آنها احساس خستگي مي کردند. پس در کنار همدیگر دراز کشيدند و بخواب فرو رفتند.
 غروب خورشيد به پايان رسيد اما همچنان کسي به نزد بچه هاي بينوا بازنگشت.
 آنها از جایشان برنخواستند تا اينکه هوا کاملاً تيره و تاریک شد. "هانسل" سعی داشت تا خواهر کوچکترش را دلداري بدهد بنابراین گفت: "گريتل" اندكي صبر داشته باش تا ماه در آيد آنگاه خواهيم توانست خُرده هاي نان را که بر زمین ريخته ام، بيابيم و از طريق دنبال کردن آنها مجدداً به خانه برگرديم.

وقتي كه ماه بالا آمد و تمامی گستره آسمان را پوشاند، آنها از جایشان برخاستند اما بهیچوجه خبري از خُرده هاي نان بر سطح زمین نبود زیرا هزاران پرندۀ جنگلي که بر فراز درختان زندگي مي کردند، توانسته بودند در طی روز تمامی خُرده هاي نان را بيابند و جمع آوري کنند.
 "هانسل" به "گريتل" گفت: نگران نباش، بهرحال ما بزودي مسير خانه را خواهيم يافت.
 مدتي گذشت ولي آندو نتوانستند راه بازگشت به خانه را بيابند. آنها تمامی شب را راه رفتند و حتي اينکار را روز بعد نيز از صبحگاه تا شامگاه ادامه دادند اما نتوانستند از جنگل انبوه خارج شوند.
 آنها خيلي گرسنه شده بودند ولي هيچ چيز براي خوردن نداشتند و تنها توانستند دو يا سه عدد تمشک وحشي بيابند که در کف جنگل انبوه روئیده بودند. آنها آنچنان خسته شده بودند که پاهایشان توان حمل بدن آنها را براي طی مسافت بيشتري نداشتند بنابراین در زیر يك درخت تناور نشستند و به استراحت پرداختند.

حالا سوّمین صبحگاهی بود که خانه پدری را ترك کرده بودند. آنها مجدداً شروع به راه رفتن کردند و بدینگونه بیشتر و بیشتر به اعماق جنگل انبوه کشانده شدند آنچنانکه اگر هر چه زودتر کسی به آنها کمک نمی کرد، بزودی هر دو نفرشان از گرسنگی و خستگی می مُردند. زمانیکه روز به نیمه رسید، آنها پرنده ای سفید و بسیار زیبا را دیدند که بر تنه درختی نشسته بود و آوازی دلنشین می خواند. آنها اندکی ایستادند و به صدای خوش پرنده گوش فرا دادند اما زمانیکه آواز پرنده به پایان رسید، بال هایش را گشود و پروازکنان از آندو دور شد.



"هانسل" و "گریتل" مسیر پرواز پرنده را دنبال کردند تا اینکه به یک خانه کوچک رسیدند که بامش از دور برق می زد. وقتی آنها به خانه کوچک رسیدند، مشاهده کردند که خانه را از نان ساخته اند و با کیک و شیرینی تزئین نموده اند درحالیکه پنجره هایش از ورقه های قند شفاف تشکیل یافته است.

"هانسل" گفت: ما باید بکارمان مشغول شویم و یک وعده غذایی کامل بخوریم و شکم خود را سیر کنیم. من می خواهم چند گاز به سقف خانه بزنم ولیکن "گریتل"، تو می توانی مقداری از پنجره ها را بخوری. من مطمئنم که خوشمزه هستند.

بنابراین "هانسل" به بالای خانه رفت و تکه ای از بام را شکست و سعی نمود که آنرا بچشد تا مزه اش را بفهمد. "گریتل" هم به کنار پنجره تکیه زد و لقمه ای از قاب شفاف آنرا جدا کرد.

در این زمان بناگهان صدای اعتراضی از درون خانه و از اتاق نشیمن بگوش رسید: ذره ذره جدا می کنید؟ چه کسی دارد خانه ام را قطعه قطعه می کند؟

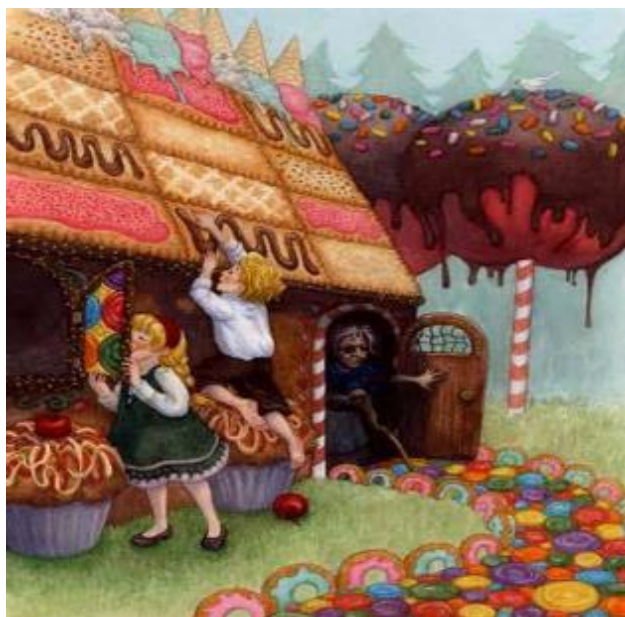


بچه ها يكصدا جواب دادند : باد ، باد ، باد وحشي
 و به خوردنشان بدون هيچگونه تشويش و نگراني ادامه دادند.
 "هانسل" که از مزه قطعات بام خوشش آمده بود، قاچ ديگري از آنرا جدا کرد تا بخورد.
 "گريتل" کل قاب پنجره را با فشار بازويش جدا نمود سپس بر روي زمين نشست تا از خوردنش لذت ببرد.



ناگهان درب خانه گشوده شد و پيرزني تنومند همچون بشکه که بر عصايي تکیه بدهد، لنگان لنگان به بيرون خانه آمد.

"هانسل" و "گريتل" بشدت ترسيده بودند و به ناچار خود را به دست سرنوشت سپردند.



پيرزن درحاليکه سرش را تکان مي داد، گفت : آه ، بچه هاي عزيز ، چه کسي شما را به اينجا آورده است ؟ به داخل خانه بيانييد تا کمي با همدیگر باشيم. يقين بدانيد که هيچ صدمه اي به شما نخواهد رسيد.
 او دست بچه ها را گرفت و با خود به داخل خانه کوچکش برد و با غذاهاي خوشمزه اي چون : شير ، کيک ، عسل ، سيب و آجيل از آنها پذيرايي نمود. سپس براي هر کدام رختخوابي نرم و تميز پهن کرد و بر رويش ملحفه سفيدي از جنس کتان گسترانيد.

"هانسل" و "گریتل" بر روی رختخواب آر میدند آنچنانکه فکر می کردند در آسمان ها هستند. پیرزن به آنها وانمود می کرد که بسیار رئوف و مهربان است درحالیکه در حقیقت یک جادوگر شریر و بدجنس بود. او همیشه منتظر بچه ها می ماند و برای همین منظور خانه کوچکش را از جنس نان و کیک ساخته بود تا بچه ها را به آنجا بکشاند. زمانیکه بچه ها به دامش می افتادند، او آنها را می کشت، سپس می پخت و می خورد و به عیاشی و خوشگذرانی می پرداخت.

پیرزن جادوگر چشمانی برنگ قرمز داشت و نمی توانست فاصله های دور را ببیند اما او از ادراک قوی همانند حیوانات بهره می بُرد لذا خیلی زود از حضور انسان ها در آن نزدیکی آگاهی می یافت.



زمانیکه "هانسل" و "گریتل" به نزدیکی آنجا رسیدند، او از بدجنسی خندید و با لحنی تمسخرآمیز گفت: من آنها را بزودی خواهم داشت، آنها نخواهند توانست از دست من فرار کنند.

صبح زود قبل از اینکه بچه ها از خواب برخیزند، پیرزن برخاست و دید که بچه ها هر دو خوابیده اند. آنها در این حالت بسیار زیبا بنظر می آمدند و گونه های چاق و گلگونی داشتند لذا زیر لب با خودش نجوا کرد: من می توانم از آنها خوراک لذیذی برای خودم درست کنم.

پیرزن سپس "هانسل" را با دستان چروکیده اش گرفت و با خود به داخل یک اصطبل کوچک برد و دربی را که میله های آهنی داشت، بر روی او بست آنچنانکه اگر با تمام توانش هم جیغ و فریاد می کشید، کسی نمی توانست صدایش را بشنود و به او کمک نماید.

پیرزن سپس به نزدیک "گریتل" رفت و آنقدر او را تکان داد تا اینکه بیدار شد.

آنگاه جادوگر پیر بر سرش فریاد زد: پاشو، چقدر تنبلی؟ باید آب بیاوری تا غذایی برای برادرت بپزیم. او در اصطبل بیرون خانه است و باید بخوبی تغذیه شود تا چاق و فربه گردد و زمانیکه بخوبی چاق شد، من او را خواهم خورد.

"گریتل" به تلخی گریست اما اینکار عبث و بیهوده بود بنابراین مجبور شد که هر آنچه جادوگر بدجنس از او خواسته بود، به انجام برساند. آنها بهترین غذاها را برای "هانسل" بینوا می پختند اما "گریتل" چیزی بجز تکه ای نان نمی خورد.

پیرزن جادوگر هر روز صبح به اصطبل کوچک سر می زد و داد می کشید :

"هانسل" ، انگشتت را به خارج بیاور تا بفهمم که آیا به اندازه کافی فربه شده ای یا نه ؟

"هانسل" هم استخوان کوچکی را که در آنجا یافته بود، به بیرون اصطبل دراز می کرد و پیرزن که چشمان کمسویی داشت، قادر به تشخیص آن نبود و آنرا بجای انگشت "هانسل" تصور می کرد. او متحیر بود که چرا هیچ نشانه ای از چاق شدن "هانسل" مشاهده نمی شود.

چهار هفته به این منوال گذشت و "هانسل" همانگونه لاغر باقی ماند. پیرزن که در این ماجرا بشدت مأیوس و حیران مانده بود، مدام بیتابی می کرد و بیش از این طاقت انتظار کشیدن را نداشت. پس به دخترک فریاد کشید:

"گریتل" ، تکان بخور و مقداری آب بیاور . حالا دیگر "هانسل" چه چاق و چه لاغر باشد ، فردا من او را خواهم کشت و برای تهیه یک خوراک لذیذ می پزم و می خورم.

آه ، دخترک کوچک و بینوا درحالیکه برای آوردن آب به راه می افتاد ، مدام زاری می کرد و اشک ها از گونه هایش جاری بودند. او به زاری می گفت که :

ای خدای مهربان ، به ما کمک کن . لطفاً حیوانات وحشی جنگل را به اینجا بفرست تا ما دو نفر را بخورند چونکه ما با هم قرار گذاشته ایم که حتی برای مرگ هم در کنار یکدیگر باشیم و با هم بمیریم.

پیرزن گفت : ضجه هایت را برای خودت نگهدار. بهر حال هیچکس نمی تواند به شما کمک کند.

صبح زود ، "گریتل" بالاچار از خانه خارج شد و پاتیل بزرگ آویزان را پُر از آب کرد و آتش زیرش را شعله ور ساخت.

پیرزن گفت : ما باید ابتدا نان بپزیم. من باید تنور را بخوبی گرم نمایم و خمیرها را ورز دهم تا بخوبی عمل آید.

پیرزن "گریتل" بیچاره را به سمت تنوری که گرمای درونش به بیرون پخش می شد، هل داد و گفت : برو و ببین که آیا تنور به اندازه کافی گرم شده است یا نه ؟ چونکه برای پختن نان تازه به تنور داغ نیاز می باشد.

پیرزن می خواست زمانیکه "گریتل" به کنار تنور می رسد، او را بناگهان به داخل تنور بیندازد و درش را ببندد و اجازه دهد تا بخوبی بپزد آنگاه بتواند او را هم نظیر برادرش بخورد.



"گریتل" از آنچه در افکار پیرزن می گذشت، آگاهی یافت و منظورش را فهمید لذا گفت :

من نمی دانم که چگونه باید از گرم بودن تنور مطلع بشوم . لطفاً به من یاد بدهید که چگونه باید اینکار را انجام بدهم .

پیرزن گفت : بچه نادان ، درب تنور که به اندازه کافی مشهود است. خوب ببین . من به تنهایی هم می توانم آن را بردارم. جادوگر پیر به سمت تنور رفت و درب تنور را با اندک فشاری به کنار زد آنگاه سرش را به داخل تنور برد تا از گرمای تنور اطمینان یابد.

در این زمان بود که "گریتل" او را بشدت هل داد و به داخل تنور انداخت و درب آهنی آن را گذاشت سپس بست هایش را محکم کرد.

آه ، جادوگر پیر از وحشت و گرمای تنور به شدت زوزه می کشید ولی "گریتل" توجهی نکرد و از آنجا دور شد و جادوگر بیرحم با نکبت و بیچارگی سوخت و خاکستر شد.

"گریتل" به سرعت برق و باد دوید و خود را به برادرش "هانسل" رسانید. او درب اصطبل کوچک را گشود و فریاد زد : "هانسل" ، ما اینک در امان هستیم چونکه جادوگر پیر مُرده است. آنگاه "هانسل" همچون پرنده ای که از قفس می گریزد، به محض باز شدن درب از اصطبل کوچک خارج شد.

آنها به شدت به وجد آمدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. آن دو همدیگر را می بوسیدند و پایکوبی می کردند.

برادر و خواهر دیگر دلیلی برای ترسیدن نداشتند بنابراین به داخل خانه جادوگر پیر رفتند و به جستجو پرداختند. آنها در گوشه ای از اتاق به صندوقچه ای پُر از مروارید و جواهرات قیمتی برخوردند.

"هانسل" گفت : این ها بسیار گرانبهاتر از سنگ های مرمیرین هستند بنابراین تمامی جیب هایش را تا آنجا که می توانست از آنها پُر کرد.

"گریتل" گفت : من هم می خواهم برخی دیگر از آنچه باقی مانده است را بردارم سپس پیش بندش را از آنچه می یافت، پُر نمود.

"هانسل" گفت : حالا باید براه بیفتیم و از جنگل جادوگر پیر خارج شویم.

آنها به مدت دو ساعت پیاده روی کردند تا اینکه به قطعه زمین بزرگی مملو از آب رسیدند.

"هانسل" گفت : ما قادر به عبور از اینجا نیستیم زیرا نه آبگذری وجود دارد و نه اینکه پلی دیده می شود.

"گریتل" پاسخ داد : بعلاوه قایقی هم نیست اما یک اردک سفید در حال شنا کردن در آنجا است و اگر از او بخواهیم ، شاید به ما کمک کند. پس فریاد زد : اردک کوچولو ، اردک کوچولو ، آیا می توانی به ما کمک کنی ؟ ما دو نفر یعنی "هانسل" و "گریتل" به تو نیاز داریم . در اینجا نه پلی وجود دارد و نه آبگذری است . لطفاً ما را بر پشت سفیدت بگذار تا از اینجا بگذریم.



اردك سفید به نزد آنها آمد و "هانسل" بر پشت او سوار شد و از خواهرش خواست تا سوار شود و با او بیاید. "گریتل" جواب داد: نه، بدینگونه برای اردك بسیار سنگین خواهیم بود. پس بهتر است که ما را یکی یکی به آنسوی آب ببرد.

اردك زیبا و كوچك چنین کرد و زمانی نگذشت که هر دو نفر آنها را بدون هیچگونه گزندی به آنسوی آب رسانید.

آنها وقتی که به ساحل مقابل قدم گذاشتند و اطراف را برانداز کردند آنگاه بسیاری از نشانه ها برایشان آشنا می نمود و خانه پدری را در فاصله ای نه چندان دور مشاهده نمودند. آنها بلافاصله شروع به دویدن کردند و پس از اینکه به خانه رسیدند، خودشان را به داخل اتاق نشیمن انداختند و به گردن پدرشان آویختند.

مرد از آنچه اینک اتفاق افتاده بود، بهیچوجه احساس خوشحالی نکرد زیرا او بچه هایش را تنها در جنگل رها کرده بود.

زنش هم روز قبل از گرسنگی مُرده بود.

"گریتل" پیش بندش را خالی کرد و بدینگونه مرواریدها و سایر سنگ های گرانبها بر کف اتاق ریختند و بهر طرف حرکت در آمدند.

"هانسل" هم مشت مشت جواهرات مختلف را از جیبش خارج ساخت و به آنچه بر زمین ریخته بودند، اضافه کرد.

سرانجام دلواپسی و تشویش خانواده به پایان رسید و آنها در کمال شادی و سعادت مندی تا سال های طولانی در کنار همدیگر زندگی کردند.

"خاکستربین" (The Ash-starer)

نویسنده: "باربارا فریدمن" (Barbara Freedman)

در زمان های بسیار قدیم ، سه برادر با همدیگر زندگی می کردند. اوضاع چنان پیش می رفت که دو نفر از آنها هر روز بسختی کار می کردند. آندو گذشته از کارهای مزرعه مجبور بودند تا تمامی امورات خانه را هم برعهده بگیرند.

سومین برادر بسیار کوچک و ضعیف بود. او اصلاً تمایلی به کارهای مزرعه و حتی امورات خانه نداشت و تنها و تنها به خودش فکر می کرد. وی هر روز می نشست و درحالیکه به خاکسترهای آتشدان خیره می شد، در خیالات بیهوده ای فرو می رفت. برادر کوچک همچنانکه در خانه می نشست و به آتشدان گوشه اتاق خیره می ماند، به خیال پردازی می پرداخت آنچنانکه خود را بزرگترین ماجراجوی دنیا تصور می کرد. او اینکار را بسیار دوست می داشت و آنقدر در اینکار اصرار ورزید و آن را ادامه داد که همه وی را با نام "خاکستربین" یعنی کسی که دائماً به خاکسترها خیره می شود، می شناختند و اینگونه صدایش می کردند.

روزها می گذشتند و دو برادر بزرگتر بسختی کار می کردند تا بتوانند هزینه های زندگی سه نفرشان را تأمین نمایند درحالیکه برادر کوچکتر هیچگونه همراهی و مشارکتی در کارها با آنها نداشت.

یکروز اتفاقی افتاد و آن اینکه "خاکستربین" به برادرهایش گفت که می خواهد از آنجا برود و برادرانش را ترک کند. برادران خواستند تا منصرفش کنند اما موفق نشدند. او با خودش تنها یک قالب بزرگ و مدور پنیر سفید برداشت تا در راه گرسنه نماند و تکه ای چوب خشک برای اینکه آتش روشن نماید و شب از سرما آسیب نیبند. "خاکستربین" بزودی مسافرت طولانی خود را آغاز کرد ولیکن نمی دانست که به کجا می رود و مقصدش کجا است؟ او رفت و رفت و رفت تا اینکه در دامنه یک کوه پُر از برف و در کنار جنگلی پُر درخت به یک کلبه بزرگ روستایی رسید که یک غول درشت هیکل و مغرور در آن زندگی می کرد.

غول مغرور با دیدن پسرک صدایش کرد: آهای، یوهو. زودباش بیا اینجا چونکه من خیلی گرسنه ام و دوست دارم که تو را قبل از اینکه نفس بعدی را بکشی، درسته قورت بدهم.

"خاکستربین" با کمال خونسردی گفت: آئی، آئی. عجله نکن. ابتدا بمن اجازه بده تا از شکاف دهانت ببینم که آیا به اندازه کافی بزرگ شده ای یا نه؟ آنگاه اگر بالغ شده باشی، لیاقت این را داری که مرا بخوری.

بدینگونه مرد کوچک اجازه یافت که با کمک غول از تنه اش بالا برود و خود را به چاک دهانش برساند. او از غول خواست که دهانش را باز کند و چشم هایش را برای لحظاتی ببندد. غول هم پذیرفت و همین کار را کرد تا هر چه زودتر اجازه یابد و پسرک را بخورد.

اما "خاکستربین" نقشه دیگری داشت. بنابراین تکه چوب خشک را از کیسه کوچک همراهش در آورد و آتش زد. چوب خشک در چشم بهم زدنی آتش گرفت و فروزان شد و او آن را بداخل دهان گشاد غول مغرور و نگون بخت انداخت.

غول بیچاره به بالا و پائین می پرید و داد می زد که : ای ابله ، چرا دهانم را سوزاندی ؟ من عاقبت تو را به سزای عملت می رسانم .

پسرك گفت : آي ، بعد از اين بايد بداني كه من لقمه آساني براي قورت دادن نيستم و مي توانم تو را بسختي شكست بدهم.



غول خشمناك فریاد برآورد و گفت : ممكن است تو توانسته باشي كه با يك تکه چوب آتشین دهانم را بسوزاني اما بايد بداني كه من بسيار زورمندم و از هر دو شما قوي ترم.

"خاكستريبين" مبارزه طلبانه گفت : پس اينطور ؟ بچرخ تا بچرخيم . خودت خواسته اي چونكه اين بزرگترين مبارزه زندگي تو تاكنون خواهد بود و تو نتيجه حماقت و لجبازي خود را خواهی دید . پس هر چه در توان داري به ميدان بياور و عرضه کن .

غول مغرور ب فکر فرو رفت تا بهترين شیوه مبارزه را انتخاب کند. او آنقدر فکر کرد و فکر کرد تا اينکه مغزش آسیب دید. او كاملاً گیج و مبهوت مانده بود كه با اين يك وجب بچه چكار بکند. او باز هم فکر کرد تا سرانجام نعره اي كشيده و گفت : چرا كه نه ؟ من مي توانم يك تخته سنگ عظيم و خيلي بزرگ را آنچنان خرد بكنم كه هر تکه اش به اندازه يك دانه شن درآید. بله ، من تا اين حد توانمندم.

برادر كوچك با هر آنچه در توان داشت، فریاد كشيده : او هوي ، گوش کن . اگرچه تو حتي قادر نيستي مرا قورت بدهي ولي خوب چشم هایت را باز کن و ببین كه من چگونه اين سنگ سخت را مي جوم و قورتش مي دهم. فقط تماشا کن تا از سرانجام کارت عبرت بگیری.

"خاكستريبين" پس از گفتن اين كلمات با خونسردي تمام قالب مدور پنير را كه به همراه داشت با حالي كه انگار بسيار سنگين است بالا برد و به نزديك دهانش گرفت. او آنگاه با تأنی و ذره ذره از قالب پنير را با دندان هایش مي كند و مي بلعید و پس از هر دفعه سرش را بالا مي گرفت و نعره سر مي داد. او همچنان به كارش ادامه مي داد ، لحظه به لحظه بر فریادهایش مي افزود و همزمان به بالا و پائین می پرید.

غول ابتدا بسيار تعجب کرد اما بمرور از آنچه مي دید ، وحشت زده شد و لرزه بر اندام عظيمش افتاد و انديشيد كه نكند سرانجام او را هم بخورد. غول از نمايش حيرت انگيز پسرك آنچنان منقلب شده بود كه وي را از روي شانه اش بر زمين انداخت و با تمام وجودش پا به فرار گذاشت و آنقدر دوید و دوید تا حسابي از آنجا دور شد آنچنانكه از پا افتاد و از حال رفت.

پسرك ساعت ها همچنان منتظر ماند و منتظر ماند تا شايد غول مغرور مجدداً برگردد اما از غول نگونبخت خبري نشد و او ديگر هرگز به آنجا برنگشت.
پس آنگاه پسرك بداخل خانه رفت و آن را كه كلبه اي بزرگ و راحت بود، مالك شد و سال هاي مديد در همانجا ماند و زندگي كرد.
پسرك همچنان روزهايش را با خيره شدن به خاكسترهاي آتشدان بزرگ خانه جديش مي گذراند و به خيالبايي و رويپردازي مي پرداخت و بدينگونه از زندگي اش لذت مي برد و شادمان مي زيست.

"چهره های درون بشکه" (The faces in the barrel)

نویسنده : "باربارا فریدمن" (Barbara Freedman)

در زمان های بسیار دور ، مرد و زن خیلی خسیسی در یکی از مناطق کشور ژاپن زندگی می کردند. آنها هیچگاه از آنچه خودشان داشتند، به دیگران نمی بخشیدند و هیچکس را در اموالشان سهیم نمی نمودند. آندو همواره کاملاً مراقب بودند تا مورد دستبرد دزدان و سارقان قرار نگیرند تا حتی ذره ای از اموالشان دزدیده نشود و کاسته نگردد.

زن یکروز زمانیکه شوهر خانواده مشغول کار در مزرعه بود و به گیاهان و دام ها رسیدگی می کرد، برای پُر کردن سطل از آب بسوی بشکه ای رفت که برای جمع آوری باران در حیاط خانه گذاشته بودند. سطح آب داخل بشکه همانند شیشه ای شفاف و زلال می نمود آنچنانکه مثل آینه ای براق تمامی تصاویر اطراف را منعکس می کرد لذا همچنانکه زن به آب درون بشکه نظر انداخت، بنظرش آمد که زنی ناشناس و غریبه از درون آب به او نگاه می کند و مراقب او است.

زن وحشت زده با عجله و سراسیمه، دوان دوان به نزد شوهرش در مزرعه رفت و به او نهییب زد :
زودباش و همراه من بیا زیرا يك زن غریبه سعی دارد که آب بشکه ما را بدزدد. او اینک درون بشکه جمع آوری باران مخفی شده است و منتظر فرصت مناسب است.

شوهر با عجله و دوان دوان به کنار بشکه آب رفت و با سختی فراوان تا جائیکه امکان داشت به داخل بشکه خم شد و نگاهش را به درون بشکه پُر از آب انداخت اما هر چه بیشتر دقت کرد، باز هم موفق به دیدن هیچ زنی که در آنجا مخفی شده باشد، نگردید. مرد بطرف زنش برگشت و گفت : نه ، من هیچ زنی اینجا نمی بینم. او فقط مرد غریبه ای را دید که درون آب بشکه مخفی شده بود. آن مرد از داخل آب های بشکه به او نگاه می کرد و با وقاهت تمام به شوهر خسیس خیره شده بود.



مرد خسیس زنش را صدا کرد و گفت : وای ، من فکر می کنم با یک جفت دزد مواجه هستیم که قصد دزدیدن آب های بشکه ما را دارند. ما باید از این کارشان جلوگیری کنیم. بیا به من کمک کن تا دستگیرشان نمایم. زودباش .

زن سرعت به سمت لبه بشکه آب حرکت کرد . زن و شوهر دقیقاً در یک لحظه به درون بشکه نگرستند. آنها فکر می کردند که بدینوسیله دزدها را غافلگیر کرده اند.

در این لحظه تصاویر هر دو نفرشان در داخل آب بشکه بنظرشان همان دزدها می آمدند.

زن و شوهر خسیس به وجد آمدند. آنها بارها و بارها برای گرفتن دزدها بدرون آب های بشکه چنگ انداختند اما آنچه به دستشان می آمد، تنها و تنها دست های همدیگر بود.

آندو آنقدر بدین کارشان ادامه دادند تا حجم زیادی از آب درون بشکه در نتیجه حرکاتشان از لبه های بشکه به خارج ریخت و تا مقدار زیادی از حجم آب کاسته شد تا حدی که زن و شوهر نتیجه گرفتند که دیگر هیچ دزدی در داخل بشکه پنهان نشده است.

آنها سرانجام دریافته اند که خودشان دزدان واقعی آب بشکه بوده اند و اکثر آب های جمع شده را از روی خسیس بودن به هدر داده اند، بدون اینکه اجازه بدهند تا دیگران نیز از آب ها بهره گیرند.